CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مثنوی تصویرِ محبّت

(داستان رامچند)

از

میر شمس الدّین فقیر دہلوی (م ۱۱۸۳ھ)

تصحیح و ترتیب

از

عابد رضا بیدار

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

۱۹۷۸ء

پیشگفتار

میر شمس الدین فقیر: احوال و آثار

میر شمس الدین فقیر، عباسی دهلوی سابق مفتون تخلص داشت[1] آنرا نیز بحال داشته، بهر دو تخلص مقاطع غزلها دارد. گویند سابق مفتون تخلص میکرد بعد ترک علایق که دم از فقیری زد خود را فقیر مشهور ساخته، چنانچه ازین مقطع غزلش ظاهر میشود:

مدتی داشت مرا فحبهٔ دنیا مفتون — آخر کار فقیر شه مردان گشتم[2]

تولد ۱۱۱۵ھ: تولد شریفش در ۱۱۱۵ھ در دار الخلافه شاهجهان آباد شده[3] - از اکابرزاده های دهلی و از طرف والد عباسی و از جانب مادر سید است[1]. لهذا نام او مصدر بمیر است[4] -

نسب: جناب آزاد مدظله العالی (بلگرامی) سلسلهٔ نسب او را از خودش استفسار فرمودند این عبارت بخط خود نوشته داد - "سلسلهٔ نسب فقیر بشاه محمد خیالی قدس سره ابن بندگی حسن ابن طاهر میرسد٭ هم از طرف والد و هم از طرف والده و شیخ عبد العزیز دهلوی برادر کوچک شاه محمد خیالی قدس سره تربیت کردهٔ ایشانند - مگر اینکه والدهٔ ایشان صبیهٔ شیخ عیسیٰ تاج جونپوری جد⊙ کلان شیخ غلام غوث بوده - و والدهٔ جده فقیر صبیهٔ شیخ بڑی حقانی بهاری بوده سلسلهٔ نسب شاه محمد خیالی از جانب والد⊙ بوساطت المتقی بالله و دیگر خلفای جابر بعباس بن عبد المطلب میرسد[5]" احوال شیخ حسن و شیخ عبد العزیز مستقل در اخبار الاخیار شیخ عبد الحق محدث دهلوی مسطور است[5] -

سیرت و مرتبه: هرچند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایهٔ استعداد خداداد از اغنیای زمان است؛ در فضل و کمال و شعر و انشا و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و زبان فارسی دانی ممتاز اقران[4] - قدوهٔ افاضل زمان و اسوهٔ سخنوران جهان است[3] - عمدهٔ شعرای حال است و سرآمد ارباب کمال؛ در عهد ماضی خسرو کشور معنی محروسهٔ دهلی را رونق بخشید و در زمان حال فقیر روشن ضمیر این سواد اعظم را روشن گردانید[5] - نواب شیرافگن خان ملسطی

---

۱ - سراج الدین علی خان آرزو: مجمع النفایس، تالیف ۱۱۶۴ھ (نسخهٔ خدابخش) ۲ - ابو الحسن امیر الدین امر الله اله آبادی: مسرت افزا، تالیف ۱۱۹۲/۹۵ھ (نسخهٔ چاپی) - ۳ - علی قلی خان (واله) داغستانی: ریاض الشعرا، تالیف ۱۱۶۲ھ (نسخهٔ خدابخش) - ۴ - میر غلام علی آزاد بلگرامی: خزانهٔ عامره، تالیف ۱۱۷۶ھ (نسخهٔ خدابخش) - ۵ - لچهمی نراین شفیق اورنگ آبادی: گل رعنا، تالیف ۱۱۸۳ھ (نسخهٔ خدابخش) -

---

٭ واینکه حسین علی خان عاشقی در نشتر عشق، تالیف ۱۲۳۳ھ (نسخهٔ خدابخش) نوشته که: "از احفاد شاه اعظم خانی است" ظاهراً تحریف شاه محمد خیالی است - ⊙ در نسخهٔ دیگر 'جد' و 'والده' (مرتبهٔ نثار احمد فاروقی)

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

در حق او میفرماید :

ای آنکه بشاعری ترا نیست نظیر — روشن داری برنگ خورشید ضمیر
طبع تو نمود ملک معنی تسخیر — تو خسرو عهدی متخلص بفقیر[۵]

در خدمت علمای عصر تهذیب مراتب علوم نمود؛ در عربیه وفقه وکلام وحدیث وتصوف اعجوبهٔ زمان نادرهٔ دوران گردید؛ با اینهمه مراتب فضل وکمال در نهایت بی تکلفی وبی تعیّنی با قاطبهٔ خلق سلوک مینماید بلکه بطرزی حال خود را از مردم پوشیده میدارد، بیگانگان را گمان سواد فارسی باو نمیرود تا بمراتب دیگر چه رسد۔ چنانچه این بیتش مصداق حال اوست :

بچه صورت بمن فتد نظرت — سرو شکلی نظر فریبم نیست[۳]

وهم دقایق طبع وقادش کالبدر فی الدجیٰ ودر دریافت حقایق ذهن نقادش کالشمس فی السماء است؛ نعم ماقیل :

او چه ابر کرم بفرق جهان — زیرکان چون صدف کشاده دهان[۳]

الحق آنقدر خوبی وصفات حمیده واطوار پسندیده حق تعالی باین قدوهٔ اهل کمال عنایت فرموده که هیچ احدی دیده وشنیده نشد؛ در زهد وپرهیزگاری یگانهٔ آفاق ودر ورع وتقوی در عالم طاق است؛ در فن سخنوری باعتقاد راقم حروف هیچ یک از متقدمین ومتاخرین را پایهٔ او نبوده ونیست، چه جمیع محسنات ولوازم سخنوری را جامع است۔[۳]

خیلی شریف النفس وکثیر الاخلاق واقع شده؛ از مدت سی وچند سال که اوایل نومشقی شعرش بود، بر فقیر آرزو مهربان است؛ خدا ایش سلامت دارد که امروز مثل او در هند نیست؛ مشق سخن وصفای زبان را بجای رسانیده که اهل زبان از و حساب برمیدارند بلکه بعضی دم از تلمذش میزنند؛ در فضل وکمال وشعر وانشا وفنون دیگر مثل عروض وقافیه ومعانی وبیان یکتای روزگار ومنتخب لیل ونهار است۔ حتی که در اکثر فنون رسایل مفید نوشته چنانکه عالیجاه علی قلی خان واله داغستانی آنرا داخل تذکرهٔ خود ... نموده؛ وقصیدهٔ دارد بقدر صد بیت که مشتمل است بر چند صنایع شعری بعد از رشید وطواط این قسم قصیده بنظر نیامده؛ مثنویات متعدده موزون کرده، بغایت صفا گفته، ودر غزل تتبع یا بافغانی دارد بلکه اگر انصاف را کار فرمایند دانند که کمان ابروی ابیات بطاق بلند آویخته۔ در سخنوری از اقران شیخ فیضی میشود بلکه این دو کس را در شعرای هند الی الآن ثالث هم نمیرسد۔[۶]

قیام دکن : هفده سال قبل از تحریر این اوراق (یعنی ریاض الشعرا، که در ۱۱۶۱ھ مرتب گشت =
۱۱۴۴ھ تا ۱۱۴۹ھ تقریباً
۱۱۶۱-۱۷=۱۱۴۴ھ) ترک اسباب وعلایق نموده ملبس بلباس درویشان شده بتماشای دکن تشریف برده بود۔[⁂] وچندی مش من (یعنی آزاد بلگرامی) در اورنگ آباد بسنگ اقامت ریخت۔[۳]

---

۶ ـ مرزا ابوطالب اصفهانی لندنی : خلاصة الافکار، تالیف ۱۲۰۵ھ (نسخهٔ خدا بخش)

⁂ واحد علی سندیلوی در مخزن الغرایب سی وچند سال بعد از وفات فقیر مینویسد: "بسبب فرط محبت که نظام الملک باو داشت بدیار دکن رفته، بعد فوت نواب باشتیاق شرف قدمبوسی والد خود باتفاق قزلباش خان امید بشاهجهان آباد دهلی که وطن اجدادش بود، تشریف آورد وبعد وفات پدر بزرگوار اراده حج نموده گزارش بلدهٔ لکهنؤ افتاد"

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بازگشتن بدهلی
حوالی ۱۱۴۹ھ

مدت پنج سال اکثر بلاد آن ملک را گردیده همراه قزلباش خان امید[۷] بشوق دیدن والده[۵] پیر خود بدهلی مراجعت نموده تا حال (یعنی ۱۱۶۱ھ) در شهر مزبور سکونت داده[۲].

قیام دهلی
۱۱۴۹ھ تا ۱۱۷۰ھ تقریباً

امرا و اعاظم این شهر (دهلی) در توقیرش فروگزاشت نمینمایند؛ اگرچه در خور فضایل و خصایل آنچه از این مردم کوته بغل میباید ذلت است، لیکن بقدر دانش خود در خواص احترامش قصور جایز نمیدارند. کو بهچو منی که قدر من بشناسد؛ خصوصیت و محرمیتش با راقم حروف (واله داغستانی) از آن گذشته که از عهده تحریر آن توان بر آید؛ مرهم سینه افگار و غمخوار دل بیمارم درین محنت کده غربت اوست. هرگاه بحسب ضرورت در عرصه ماهی دو سه روز اراده مفارقت نماید یا بجهت ملاقات وابستگان خود مهاجرت گزیند، وگاه هست که با پنج شش معشوق سروکار دارد وگاه تخفیف دار بیکس قناعت میفرماید[۳]. جامه صبرم چاک و شمار آهم بافلاک رسد. میر عالیجناب مزبور هرگز بی شور محبتی و بی جذبه عشقی نمیباشد. امرا و اعاظم آن بلده احترام او بجا میآرند خصوص با علی قلی خان ظفر جنگ (واله داغستانی) بنا بر جنسیت سخن و اتحاد نسب که هر دو عباسی اند ربط خاص بهم رسیده بود؛ و چندی رفاقت عماد الملک وزیر بن امیر الامرا فیروز جنگ بن نواب آصفجاه غفران پناه برگزید[۸].

پسر نواب سعادت خان (کوکلتاش عادلشاهی) امیر الامرای عهد میرزا احمد که عبارت از سیف الدوله است مشق سخن بخدمت آن سید جلیل القدر مینمود، چون مستغنی المزاجش یافت نقدی مبلغ دو صد و بیست روپیه بی تکلیف نوکری بفرقه احدیان بسماجت تمام بنام او مقرر ساخته، هر چند لاابالی نبود لیکن برای احتیاجات ضروری که انسان را از وگزیر نیست طوعاً و کرهاً قبول نموده.

اکثر امرای نامدار مثل نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر از صحبت او بهره داشته اند؛ و میر مذکور از معاصران راقم این سطور (علی ابراهیم خان) است. بالجمله میر مذکور در عذوبت گفتار و درستی محاوره فارسی و صنایع شعری و فصاحت و بلاغت کلام از نوادر روزگار خود بوده و بر امثال و اقران بلکه اکثری از پیشینیان که در اقلیم علم شهرت شاعری برافراشته اند رجحان تفضیل او بی تصنع و اغراق ثابت است. چنانچه نتایج آن نادره گفتار برین معنی دلیل است روشن و حجتی است مبرهن؛ در فن غزل متتبع بافغانی است والحق که آن شیوه با علی درجه تتبع رسانیده و همچنین قصاید او بروش قدما از صنایع لفظی و بدایع معنوی و تلاش معانی غریبه مملوست. اگرچه طبع وقادش بر جمیع اصناف شعر قادر بود اما در نظم مثنوی یکتا و بینظیر افتاد. مثنویات خمسه او را که درّ مکنون و واله و سلطان از انجمله است هر کس دیده و بر سراپای آن گرویده باشد؛

۷ - قایم چاندپوری: مخزن نکات، تالیف ۱۱۶۸ھ (نسخه چاپی).

۸ - علی ابراهیم خان خلیل: خلاصة الکلام، تالیف ۱۱۹۸/۱۱۸۶ھ (نسخه خدابخش).

۹ - علی ابراهیم خان خلیل: صحف ابراهیم تالیف ۱۲۰۶/۱۱۹۰ھ (نسخه برلین: میکروفلم در خدابخش).

(۵) در مخزن الغرایب: 'والد خود'؛ و در سفینه هندی: 'والد و پیر خود'.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

قدر و پایهٔ آن نقاد کشور سخنوری را نیکو میشناسد؛ لائق اینست که بعد از شیخ فیضی فیاضی هیچ کس از شعرای هند جمیع اقسام سخن را باین پایهٔ بلند نرسانیده؛ و غرض ازین گفتگو آنست که در فن اشعار فارسی تشابه و تماثل بشیوهٔ گفتار فصحای ایران بشرط انقاد- این معنی میر مذکور را باحسن وجه حاصل بوده؛ اگرچه در مملکت هند برخی از اہل کمال رخسار شاہد مقال را بجای خط و خال بوده اند، اما بسبب اختراعی چند که از زور آزمائی و خودپسندی طبع بر روی آورده اند کلام آنها با محاوره دانان فارس تناقض پیدا کرد[9]۔

بر محاورهٔ ایرانیان بمرتبهٔ اعلی اطلاع داشت، و بر دیدهٔ ایشان در سخن طرازی ہمت میگماشت؛ سخن سنجان ایران زمین از وحسابی بر میداشتند و شعر و شاعری وی را بی سقم و مسلّم الثبوت میانگاشتند۔

گویند روزی در شاہجہان آباد جہت دیدن قاضی القضاة مستعد خان رفت و حکیم صدرالدین در انجا نشسته بود، و او نهایت شوخ طبع بوده؛ رو بقاضی کرده گفت: "امامت و خلافت که حق علی مرتضیٰ و حسن مجتبیٰ بوده، آنرا خلفای عباس گرفتند، یک نام سیادت بر حضرات باقی مانده بود آنرا هم درین روزها میر شمس الدین صاحب غصب کردند؛ میر ازین سخن رنجید و گفت: "حرف جاہلانه مزن، آل عباس نیز سید و داخل خمس هستند؛ چنانکه بدین دعوی محضر تیار نموده بهر علما مسجل گردانید"۔

میر فقیر را اول یک دفعه در صحبت قزلباش خان امید دیده بودم، بعد ازان اتفاق نیفتاد، پس از چند سال در عهد احمد شاه بادشاه پسر محمد شاه روزی غزلی در تتبع غزل نظیری که معزی الیه هم فکر کرده بود گفتم و نزد ایشان فرستادم؛ بعد مطالعه رقعه بنهایت جوشش نوشتند؛ لهذا یکبار بخانه اش رفتم، دیوان خود طلبید و شعرهای بسیار خواند؛ الحق درین وقت بی ہمتاست و صاحب کمال؛ و یک دوبار در صحبت نواب والا نیز دیده شد، ازان بعد معلوم نیست که بچه حال است؛ یک دو غزل فقیر باو رسیده بسیار بسیار محظوظ شد و اخلاص بهم رسانید؛ این چند شعر از انتخاب خان آرزو نوشته شد (۱۸ شعر)، معلوم نشد آرزو با این همه تعریف و توصیف فقیر که در تذکره نوشته، کم نوشتن اشعار او چه معنی باشد[*]۔

قیام آگره
۱۱۷۵/۱۱۷۶ھ

فقیر در ایام تحریر این صحیفه (حوالی ۱۱۷۶ھ) مکتوبی با قدری هندوی بمیر فرستادم و نوشتم که وقت تالیف سرو آزاد بر احوال سامی اطلاع دست نداد، لهذا جای شریف دران کتاب خالی ماند، الحال ترجمه و افکار خود باید فرستاد که در خزانهٔ عامره تدارک بعمل آید؛ جواب میر خورد ۱۹ شعبان سال حال (۱۱۷۶ھ) با قدری اشعار وصول مسرت شمول نمود۔ حسن خلق و آداب تواضع از کلامش پیداست، خدایش سلامت دارد، نوشته که: "فقیر از چند ماه با نواب عماد الملک قطع علاقهٔ رفاقت کرده در اکبرآباد منزوی است[**]"۔

۱۰- قدرت الله قاسم: مجموعهٔ نغز، تالیف ۱۲۲۱ھ (نسخهٔ چاپی)　۱۱- احمد علی سندیلوی: مخزن الغرایب، تالیف ۱۲۱۸ھ (نسخهٔ خدابخش)　۱۲- حکیم بیگ حاکم: مردم دیده، تالیف ۱۱۷۵ھ (نسخهٔ چاپی)۔

* بروایت دیگر، در مجموعهٔ نغز (قدرت الله قاسم) این لطیفه با "حضرت مولانا محمد فخرالدین قدس سره" منسوب است۔

** این انزوا باکبرآباد قریب یکسال نوشت این فقره ۱۱۷۶ھ لعمل آمده، چنانکه تا سال ۱۱۷۷ھ، سال تالیف مقالات الشعرا، فقیر در دهلی قیام داشت (اسپرنگر: ص ۱۵۸)۔

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

قیام الہ آباد : چون بوطن خود (شاہجہان آباد) رسید باز بطریق سیر دیار شرقی بالہ آباد آمدہ و اہالی آنجا را مستفید خدمت خود ساختہ ازینجا بعزم زیارت بیت اللہ الحرام بر آمدہ[۲] ۔

قیام لکھنؤ ۱۱۷۹/۱۱۸۰ھ : بعد وفات پدر بزرگوار ارادۂ حج نمودہ گزارش ببلدۂ لکھنؤ افتاد ؛ این ہیچ مدان (احمد علی سندیلوی مؤلف مخزن الغرایب) ہمراہ والد خود بخدمت ایشان مشرف گشتہ ؛ چون صغر سن داشتم، کیفیت و تلذذ کہ از ملاقات ہای بزرگان حاصل میشود ازان محروم ماندم[۱۱] ۔

بعد خرابی شاہجہان آباد در لکھنؤ وارد شدہ بود، مردم این شہر مقدم او را غنیمت دانستہ بعزت و وقارش میکوشیدند ؛ در ہنگام اوایل مشق مرزا پچھو ذرہ[*] بود، اشعار خود از نظر اصلاحش میگذرانید ۔ راقم اُو را دیدہ، عجب وارستہ کسی بود ۔ یک سال در لکھنؤ ماندہ روانۂ کربلای معلّٰی شد[۱۲] ۔

قیام اورنگ آباد ۱۱۸۰ – ۸۱ھ (ہفت ماہ) : میر مذکور از بلدۂ لکھنؤ بارادۂ عتبات عالیات بست و نہم ذی الحجہ سنہ ۱۱۸۰ھ وارد اورنگ آباد شد و ہمان روز بجناب میر صاحب (آزاد) مدظلہ العالی اطلاع داد، حضرت تشریف فرمودند ؛ روز دوم خود بدولت خانۂ حضرت آمدہ ملاقات کرد و بیاض جمع کردۂ نواب شیر افگن خان باسطی[+]، کہ نواب مذکور برای حضرت بطریق ہدیہ ہمراہ اُو فرستادہ بود، رسانید ؛ مؤلف (لچھمی نراین شفیق) کہ بدولت خانۂ حضرت موافق معمول ہر روزۂ خود حاضر بود، شرف ملازمت حاصل کرد و بداہتہً "قطعۂ تاریخ قدوم" گفتہ گذرانید، خیلی محظوظ شد و تحسین نمود، قطعہ اینست ۔

وارد این شہر در ذی الحجہ شد   شاعر و دانشور و روشن ضمیر
سال تاریخ قدوم او شفیق   گفت، آمد میر شمس الدین فقیر ۵

یک ہفتہ کہ در شہر متوقف بود، ہر روز تشریف بدولت خانۂ میر صاحب آزاد مدظلہ العالی میآورد و صحبت مستوفی میداشت، و میر صاحب ہم در منزل او میرفتند ؛ روزی، در خانۂ حضرت آزاد میر مہربان سلمہ اللہ، کہ در حرف میم میآید، قصیدۂ بدیعیۂ عربی کہ جناب آزاد مدظلہ العالی دران ایام تازہ تصنیف فرمودہ بودند و در سبحۃ المرجان داخل است، حسب الامر پیش میر معزی الیہ خواند و معنی ہر بیت تطبیق صنایع دادہ بیان کرد، میر استماع فرمود و باہتزاز میآمد و میگفت کہ در سلف و خلف شعری باین سلاست و عذوبت گوش زد فقیر نیست ۔ آن روز عجب مجلس رنگین انعقاد یافت ۔

---

۱۲ ـ بھگوان داس ہندی : سفینۂ ہندی، تالیف ۱۲۱۹ھ نسخۂ چاپی ۔

○ "زیارت کعبہ معظمہ و اماکن مشرفہ" (خلاصۃ الکلام) "بعزم ادای حج اسلام" (خلاصۃ الافکار)

* برای احوال مرزا پچھو رجوع کنید بہ صحف ابراہیم، نسخۂ چاپی ص ۶۸

+ برای احوال باسطی رجوع کنید بہ صحف ابراہیم، نسخۂ چاپی ص ۲۷

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

حج و زیارت۔ وفات: آخر الامر میر ششم محرم الحرام سنہ ۱۱۸۱ھ عازم بندر مبارک سورت گردید و بیست و ششم ماہ مذکور وہ آنجا رسیدہ خبر وصول خود بجناب میر صاحب قبلہ نوشت[۵] ... بعد اتمام گل رعنا خبر رسید کہ میر شمس الدین فقیر بعد از زیارت عتبات عالیات بہ بصرہ آمد و بارادۂ ہند در کشتی دریای شور نشست۔ قضارا کشتی او در آب فرو رفت و پیمانۂ عمرش بریز گردید و این سانحہ در اواخر سنہ ۱۱۸۳ھ بعالم وقوع آمد[۵]۔

بعد چندی از زبان بعض آشنایان کہ از ان حوالی بہ شاہجہان آباد رسیدند چنان معلوم شد کہ وقت مراجعت در اثنای راہ در کشتی نشستہ باین صوب میآمد۔ کشتی در شط بغداد در آب فرو نشست، میر مذکور با جم غفیر غرق رحمت الٰہی گردید[۱۴]۔ آزاد این تاریخ فوتش یافتہ:

رفت از عالم سخنوری شیرین ہای | خوابیدہ بخاک شاعری رنگین ہای
آزاد نوشت مصرع تاریخش | گو، آہ فقیر میر شمس الدین ہای[۱۵]

و مؤلف بی بضاعت (عاشقی) چنین میگوید، قطعہ:

مرد شمس الدین زبان دان زمان عالی خیال | خاک بر سر در عزا ایش کرد ای واکہ وہ
سال فوتش را چو جستہ عاشقی گفتہ دلم | آہ بودہ یکہزار و یکصد و ہشتاد و شش[۱۵]

مذہب: آبائش از گروہ صوفیہ بودند و خودش مذہب امامیہ[۱۶] داشت۔ مذہب آبائش سنت و الجماعت است و در بیست و پنج سالگی کہ وارد دکن شد در صحبت یکی از علمای حیدرآباد طریق اثنا عشری اختیار نمودہ و ازین سبب تا زندہ بود، با شاہ ولی اللہ محدث با وجود قرابت قریبہ ملاقات نداشت[۱۴]۔

مصنفات: در فن شعر فکر رسای دارد؛ بنا بر تفنن طبیعت دو سہ بیت از قبیل ریختہ میفرماید:[۰]

ترا منھ دیکھ بلبل گل سیتی بیزار ہو جاوے | اگر گل تجھ تلک پہنچے گلے کا ہار ہو جاوے

زندگی موج آب ہے گویا | دم کا آنا حباب ہے گویا
خال تیری بیاض گردن پہ | نقطۂ انتخاب ہے گویا
آئینہ کی طرح بنے ہیں ہم | دیدۂ انتظار کی صورت[۱۶]

میل طبعش در خیال ریختہ کم بود؛ شاہ قدرت اللہ کہ از ہمنشینان وی است میگفت کہ عزیزی

۱۴- غلام ہمدانی مصحفی: عقد ثریا، تالیف ۱۱۹۹ھ (نسخۂ چھاپی)

۱۵- میر حسین قلی خان عاشقی: نشتر عشق، تالیف ۱۲۳۳/۱۲۳۴ھ (نسخۂ خدابخش)

۱۶- علی ابراہیم خان خلیل: گلزار ابراہیم، تالیف ۱۲۰۱-۱۱۹۸ھ (نسخۂ چھاپی)

۰ مخزن نکات 'ھو جاوے'، طبقات الشعرا: 'ھو جاوے'، گلزار ابراہیم: مصرع "جو دیکھے تجھکو بلبل الخ"

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

از دوستانش قصد تالیف تذکرهٔ شعرای ریختہ داشت، از واستدعای شعر کرده وی بدیهه این شعر گفته فرستاد ... ترا منھ دیکھ بلبل الخ[2]

کلیاتش از قصاید و غزل و رباعی و مثنوی که اکثر آنها مشتمل بر صنایع لفظی و معنوی است تخمیناً بقدر پانزده هزار بیت است۔ دیوان بلاغت بیانش بهفت هزار بیت میرسد؛ دو مثنوی (تا ۱۱۶۱ھ) در سلک نظم کشیده که تا گوش فلک سیار بلای ثوابت و سیاره زمین گردیده مثل شان نشنیده[3]۔

دیوان غزلش قریب بهفت هزار بیت است. اما مثنویات خمسه او ... تخمیناً بشش هزار بیت واکثری میرسد۔ از تصانیف او مثنوی شمس الضحی در اظهار کرامات ائمه معصومین و صاحب الامر سلام الله علیه و مثنوی واله و سلطان در عشق علی قلی خان واله با دختر عم خودش خدیجه سلطان که حسب الارشاد خان مذکور بسلک نظم در آورده، و مثنوی پرس رام و دلکام و دیوان غزل و رساله عروض و قوافی دیده شد[4]۔ دو رساله تصنیف نموده؛ یکی در عروض و قافیه و دوم در صنایع شعر[5]۔

کتابخانهٔ خدابخش دارای نسخه های خطی سایر مصنفات فقر است، بتفصیل ذیل:

کلیات مشتمل بر دیوان غزلیات و رباعیات و مثنویات مع مثنوی تصویر محبت (دو نسخه)[1]، دیوان (دو نسخه)[2] مثنوی در مکنون (سه نسخه)[3] مثنوی واله و سلطان (سه نسخه)[4]، مثنوی شمس الضحی (دو نسخه)[5]، حدایق البلاغت (سه نسخه)[6] رساله در علم بیان (یک نسخه)، خلاصة البدیع مع رساله وافیه فی علم العروض والقافیه (دو نسخه)[7]

۱- کلیات نسخهٔ اول ۱۵۱ق: غزل (۹۹ق) رباعیات (۹۹-۱۰۴ق) مثنویات (۱۰۵-۱۵۱ق) (مثنوی در تعریف نواب امیر الامرا سادات خان بهادر دام ظله (۱۰۵-۱۱۰)، مثنوی تصویر محبت (۱۱۰-۱۴۶) مثنوی در واقعهٔ جانسوز کربلا (۱۴۶ تا ۱۵۰)، مثنوی در تعریف خسخانه (۱۵۰ تا ۱۵۱))

کلیات: نسخهٔ دوم: ۱۳۶ق (۱۳ سطری) غزل (۱۰۸ق)، رباعیات (۱۰۹-۱۲۰) ترکیب بند در مرثیهٔ سید امتیاز خان (۱۲۰ تا ۱۲۲)، متفرقات (۱۲۲-۱۲۳)، قطعات تاریخ (۱۲۳-۱۲۸)، معماء اسما (بشمول قزلباش خان امید) (۱۲۸-۱۳۱)، مثنویات (۱۳۱-۱۳۵) (دولت خانه سادات خان با خسخانه) وسه مثنویات هم بذیل متفرقات: سوال کردن شخصی؛ در تنبیه مدهوشان بادهٔ دولت و جاه؛ در هجو حاسد - و در مقطعات تاریخی اهم تر: مرثیهٔ قزلباش خان امید، میر بخشی شدن سادات خان، کتخدائی علی قلی خان واله)۔

۲- دیوان: نسخهٔ اول: ۷۵ق: (مجموعه غزل و رباعی ها فقط)

نسخهٔ دوم: ۱۲۶: غزلها و متفرقاتی چند۔

۳- مثنوی در مکنون: مشتمل بر ۱۶۵ ابیات تقریباً۔

(بقیه حاشیه ص ۶ پر)

٭: ظاهرا اشاره به مثنوی تصویر محبت است۔

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آنچه در سطور بالا ثبت شد همه از قلم معاصران فقیر است که بیشتر در زمرهٔ دوستانش و یا آشنایانش باید شمرد، مثل واله داغستانی و خان آرزو و حاکم ۵ آزاد بلگرامی و لچهمی نراین شفیق و احمد علی سندیلوی)، و بهگوان داس هندی هم فقیر را در لکهنؤ دیده و چند یک مثل قایم و مصحفی و علی ابراهیم خان و ابوطالب حیثت دیده و ملاقات ذکرش نکرده اما هر چه نوشته همان درجهٔ اعتبار دارد. زیرا که در معاصرانش محسوب اند (حسین قلی خان عاشقی استثناست تنها که از بیرون درین محفل معاصرین بار یافته است بسببی که تاریخ وفات فقیر را که آزاد بلگرامی گفته منقول کرده و مزید بر آن هم خودش تاریخی نوشته)

و همه برین امر متفق اند که فقیر مردی فاضل بود در فن شعر کامل و بمدارج اعلیٰ فایز، و از نقاد دانش بیشتر از یکی او را در منزلت خسرو و شیرین میشمارند. تالیفاتش در نثر بر فضل و کمالش در علم شعر و مثنوی آتش شمس الضحیٰ بر عبورش بر دینیات و عقاید شیعی و کلیات نظمش خصوصاً غزلش بر کمالش در تغزل و هم در تفکر دلالت میکنند.

(بقیه حاشیه ص۵)

۴ مثنوی واله و سلطان: مشتمل ابیات بیشتر از ۱۲۵۰ است. و موضوع آن چنانکه گذشت داستان عشق (و محرومی) واله داغستانی (یار و غمگسار و قدردان فقیر) و عم زادش خدیجه سلطان است.

۵ مثنوی شمس الضحیٰ: (تالیف ۱۱۷۳ھ) مشتمل چهل هزار ابیات تقریباً. و موضوع آن: فضایل علی و اهل بیت و ائمه. ماخوذ از کتب مثل بحار الانوار وغیره.

۶ چند نسخهای چاپی نیز در خدابخش محفوظ اند بدین تفصیل: (۱) چاپ قدیم (بلا تاریخ) در نستعلیق مشی عهد کمپانی ص ۰۰ . (۲) چاپ مطبع جعفری ۱۲۶۳ھ مشتمل ۱۳۶ ص (۳) چاپ نولکشور مع ترجمه گیرپا مبندو با اضافه انعیانی-

۷ (الف) خلاصة البدیع و رساله وافیه فی العروض والقافیه، (تالیف ۱۱۶۱/۶۲ھ) ۳۲ ق (۱۷ اسطر)

خلاصة البدیع (۱۳ ق): این چند کلمه در بیان محسنات شعر از مفتاح سکاکی و مطول علامه تفتازانی اقتباس نموده بر سبیل ایجاز و اختصار گذارش مینماید، و این مختصر مشتمل مقدمه و دو فصل و خاتمه است. مقدمه در بیان مجملی از تعریف فصاحت و بلاغت، فصل اوّل، در ذکر صنایع معنوی فصل دویم در صنایع لفظی خاتمه در بیان سرقات شعری (ب) رساله در علم عروض (۱۹ ق) و آن مشتمل مقدمه و چند فصل است: این مختصر رساله وافیه فی علم العروض والقافیه

تاریخ نخستین شده تشریف معانی — تاریخ دوم آمد دستور کمالات

۸- برای توثیق درجهٔ اعتبار که ترجمه نگاران را بسلسلهٔ فقیر حاصل است نوشتهای شان کافی است، تاهم اگر کسی از خوانندگان گرامی خواهد که اطلاعهای مزید درباره ایشان حاصل کند منابع ذیل را ببیند (= م.ک.):

برای سراج الدین علی خان آرزو — م.ک. مقدمهٔ مجمع النفایس نوشتهٔ عابد رضا بیدار

امرالله الهٔ آبادی — م.ک. مقدمهٔ تلخیص مسرت افزا نوشتهٔ شاه عطاء الرحمن کاکوی.

علی قلی خان واله داغستانی — م.ک. مجمع النفایس، ص ۸۶

غلام علی آزاد بلگرامی — م.ک. خزانهٔ عامره یعنی ص ۱۲۳؛ سرو آزاد، ص ۲۹۱؛ سفینهٔ هندی، ص ۱۵

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مثنوی تصویر محبت مشتمل بر ۸۲۳ ابیات (و منتخبش، نسخهٔ خدابخش دارای ۲۹۵ ابیات فقط) که بر اساس متن نسخهٔ خدابخش (عاری از تاریخ کتابت و ظاهر النسخهٔ معاصر و یا نزد معاصر) بعد مقابله با نسخهٔ رامپور و نسخهٔ منتخب (خدابخش) بخوانندگان گرامی تقدیم میشود، داستانی است وابسته بسرزمین عظیم آباد پتنه که در سدهٔ دوازدهم مشهور گشته و دران زمان یا قبل ازان واقع شده بود.#

واین واقعه (یا داستان) چنین شایع و ذایع بود و هم اثر انگیزی بدرجهٔ رسیده بود که در سدهٔ دوازدهم دو شاعران مقتدر هند فقیر و میر یکی بعد دیگری آن را برای منظوم کردنش صورت مثنوی اختیار کردند، یکی فقیر در فارسی نظم کرده 'تصویر محبت' نام داد - و دیگری میر 'شعلهٔ عشق' نامبرده بزبان اردو نظم کرد.

تصویر محبت که نام تاریخی است، در ۱۱۵۸ه نوشته شد - و در سال نوشتن 'تصویر محبت' سن فقیر بچهل و چند رسیده بود و دران سال میر جوانی بود بسن بیست و چند سالهٔ و بقرینهٔ غالب مثنوی میر بعد از فقیر نوشته شد بعد ازان منشی باقر علی خان باقر لکهنوی در اواخر سدهٔ سیزدهم این داستان را در نثر فارسی نوشته 'شعلهٔ جان سوز' نامش کرد، و ظهیر احسن شوق نیموی در اوایل سدهٔ چهاردهم در مثنوی اردو گفته 'سوز و گداز' نام داشت

(بقیه حاشیه صفحه ۵)

لچهمی نراین شفیق	ر.ک. مقدمهٔ چمنستان شعرا نوشتهٔ عبدالحق و مقدمهٔ تلخیص گل رعنا (دو تین تذکرے) نوشتهٔ نثار احمد فاروقی۔
مرزا ابوطالب اسفهانی	ر.ک. مقدمهٔ وقایع زمانی نواب آصف الدوله، نوشتهٔ عابد رضا بیدار، مقدمهٔ مسیر طالبی نوشتهٔ خدیوجم۔
قایم چاندپوری	ر.ک. مقدمهٔ مخزن نکات، نوشتهٔ عبدالحق؛ مقدمهٔ اقتدا حسن بر کلیات قایم؛ مقدمهٔ عابد رضا بیدار بر انتخاب قایم
علی ابراهیم خان	ر.ک. مقدمهٔ صحف ابراهیم نوشتهٔ عابد رضا بیدار؛ و مقدمهٔ گلزار ابراهیم نوشتهٔ کلیم الدین احمد
قدرت الله قاسم	ر.ک. مقدمهٔ مجموعهٔ نغز، نوشتهٔ حافظ محمود شیرانی۔
احمد علی سندیلوی	ر.ک. مقدمهٔ مخزن الغرایب، نوشتهٔ دکتر محمد باقر
حکیم بیگ حاکم	ر.ک. مجمع النفایس ص ۴۴
بهگوان داس هندی	ر.ک. مقدمهٔ سفینهٔ هندی نوشتهٔ شاه عطاء الرحمن کاکوی
غلام همدانی مصحفی	ر.ک مقدمهٔ عقد ثریا نوشتهٔ عبدالحق
عاشقی	ر.ک مقدمهٔ نشتر عشق (خطی) از مؤلفش؛ صبح گلشن (صدیق حسن خان) ص ۲۷۲؛ گلشن بیخار، چاپ دهلی ۱۹۵۳/۱۹۴۲ تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان ص ۵۱۶

"قصهٔ جانکاه که در عهد محمد شاه در عظیم آباد روبروی و منبع شریف بظهور پیوسته" میر تقی میر (آغاز شعلهٔ عشق)

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

وشوق نیموی در دیباچهٔ مثنوی خودش[9] بطل داستان را حسن المعروف به پرسرام نام داده (وهمسرش را نیز نام شیام سندر[10] داده) ومیر تقی میر نامش فقط پرسرام نموده. وجلال لکھنوی هم نیز در لغت گلشن فیض نوشته که "پرسرام هم شخصی بود از عشاق[9]".

در داستان های عشقیه شورانگیز که مشرق زمین پیدا کرد، که اکثر آنجمله لیلی مجنون وشیرین فرهاد و وامق عذرا ونل ودمن معروفست این داستان که در مرور ایام قریب العهد است اضافه کنند که باهمه آنها پنجه زنند. اسلوب نگارش مثنوی هم خیلی دلکش وتازه کار است.

اینک سی وچند شعر منتخب از دیوان فقیر که اسلوب وطورش وزبان وبیانش ونیز تفکر وتغزلش را آئینه دارند وبطور احسن نمایندگی طرز گفتارش میکنند:

غبارم ستیم چون ابر حایل بود آن مه را — کنار از خود گرفتم تا شود یار از میان پیدا
ز آمد آمد قاصد فقیر از خویشتن رفتم — چه خواهم کرد اگر دلدار گردد ناگهان پیدا
ز پهلوی خس وخاشاک آتش مایه ور گردد — کند مغرورتر عجز ضعیفان طبع سرکش را
شبی آن خرمن گل در بر ما بود و هنوز — بوی گل میدمد از خرقهٔ پشمینهٔ ما
افروختهٔ آتش داغست دل ما — در تیره شب هجر چراغست دل ما
نالهٔ مرغ قفس میبرد از کار مرا — که ازین بیش دلی بود گرفتار مرا
گذشت دلبرم از پیش وباخبر نشدم — ربود بسکه ز خود ذوق انتظار مرا
ز رفتنم خبری نیست همرهان مرا — چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا
خوشست جان که شود صرف یار جانی ما — دگر برای چه کار است زندگانی ما
مرشدی اهل سخن را جز صفای سینه نیست — درس طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست
نیستم آگه ز تاراج تو بر یاران چه رفت — این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست
بی نیاز ست از نمد آئینهٔ ماه تمام — کاملان را احتیاج خرقهٔ پشمینه نیست
نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند — در دل هر که غم اوست غم عالم نیست
فقیر را ز سعادت همین قدر کافیست — که منتی بسرش سایهٔ هما نگذاشت

۹- وبقول نیموی منشی باقر علی خان باقر لکھنوی این داستان را در نثر فارسی نوشته "شعلهٔ جانسوز" نام داشت وجلال لکھنوی نیز در لغتی (گلشن فیض:)

۱۰- ونیموی اضافه کند که در علاقهٔ چوک در عظیم آباد محلهٔ کوچک معروف به سندر باره نزد کوچهٔ باره بنام همین شیام سندر آباد است.

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

آخر نواخت تیغ جفا بر سر رقیب
داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

در هر مقام نغمهٔ عشاق یک نوا است
گاه از حجاز و گه ز نشاپور شد بلند

خرد از عهدهٔ دیوانگی بیرون نمی‌آید
ز مجنون آنچه می‌آید ز افلاطون نمی‌آید

نباشد تا مرا پیش نظر سرو گل اندامی
غزل رنگین نمیخیزد سخن موزون نمی‌آید

شب بفکر تو گلی سر در گریبان بوده ام
غنچه سان بوی گل آید از گریبانم هنوز

سخن با صد زبان در وصف زلف یار میگویم
ندارد حرف من پایان حدیث یار میگویم

این دهر همان بیک قرار است که بود
وین چرخ همان بیک مدار است که بود

هر سال بهار تازه آید لیکن
چون در نگری همان بهار است که بود

روز فراق رفت و شب وصل هم گذشت
آخر دو پیش چشم من این بیش و کم گذشت

غباری کز سر کوی تو میگردد بلند
بهر آزار دل من آسمانی میشود

نیست حرف عشق در فرهاد و مجنون منحصر
رفته رفته حرف ما هم داستانی میشود

با کام دل بکویش نتوان کشید هوی
آن مست ناز دارد طبع بهانه جوی

از شعر مطلب ما ردّ و قبول کس نیست
دیوانه وار با خود داریم گفتگوی

از هستی من دود بر آورد دبیکدم
آتش نکند آنچه بمن نالهٔ نی کرد

عامست نمکریزی لعل لب جانان
ای وای بر آنکس که دل ریش ندارد

ای آنکه شدی مرحله پیمای ره عشق
این ره بقدم طی نتوان کرد ز سر گیر

گفتم ادرا گر بیابم دست در دامان زدم
کار چون با دامنش افتاد دست از کار شد

بمن آمیزش آن شوخ ابر و برق را ماند
که میجوید کنار از من بود گر در کنار من

حدیث حور و غلمان مختصر کن بعد ازین زاهد
که در هر کوچه دارد خوبروی انتظار من

چشم سیاه مستش عقلم ربود و دین هم
فارغ نشستم اکنون آن هم نماند و این هم

با آنکه حرف درد من از چشم سنگ آب آورد
آن بیوفا دلدار را افسانه‌ام خواب آورد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

مثنوی تصویرِ محبّت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri



خداوندا دلی ده شعله سامانم　　که از سوزش فتد آتش بجانم
شبم را از فروغِ عشق کن روز　　ازین آتش چراغم را برافروز
نگاهِ لطف خود را یار دل کن　　ازین می ساغر درکار دل کن
دلی ده با تو از کونین خرسند　　چو مجنون یار عشق و دشمن پند
دلی خواهم که ماوای تو باشد　　سویدایش ز سودای تو باشد
دلی سرمایهٔ صد عالم آشوب　　جنونش بسته دست عقل بر چوب
دلی کز عشق ما آتش ستیزد　　بگرمی آبروی شعله ریزد
دلی از داغها خرم بهشتی　　سمندر طینتی آتش سرشتی
دلی در قطرهٔ او شور دریا　　خس و خار کنار او من و ما
تعالی اللهِ کجا ما و کجا دل　　کجا دارد سر و کار مرا دل
تو در دل هستی و دل مایل تو　　گرفتار خود است آیا دل تو
تو خود را بهر خود بر میتراشی　　گهی عاشق گهی معشوق باشی
باین و آن سروکاری نداری　　بغیر از خود گرفتاری نداری
ببینی عکس خود ز آیینهٔ دل　　ترا جز تو نمیباشد مقابل
دلم آیینه دار طلعت تست　　من و او جمله عکس صورت تست
چو این آیینه را بر گیری از پیش　　شود معلوم حال عکس دلریش
ز دلها صورت آیینه سازی　　بعکس خود نمایی عشقبازی
بحکم غیرت آخر ای دلآرا!　　زنی بر سنگ این آیینه ها را

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

شود رائی و مرئی عین مرآت | که التوحید اسقاط الاضافات
بتو این نکته را نتوان گرفتن | نهان داری درستی در شکستن
چو بشکستی برنگ دیگر آری | باین آیینه دایم کار داری
طبیب ماهر کاره آزموده | مفرح سازد از یاقوت سوده
دل خلقی ازان تفریح یابد | کنا به فهم این تصریح یابد
بهر رنگی که باشد سر بر آری | ولی هرگز ازان رنگی نداری
در امکان و وجوب ارنست تمییز | توئی در هردو قدر مشترک نیز
چو زد بحر وجودت موج احسان | عدم را نقش هستی داد امکان
در امکان رنگ هستی از تو پیداست | وگرنه نیست از هستی معرّاست
عدم بوده است ممکن در حقیقت | وجودت داده از هستیش خلعت
چو این خلعت ز ممکن باز گیری | عدم باشد همان عود از فقیری
شود هر یک باصل خویش راجع | الیه ترجعون اینجاست واقع
فقیر این حرفها پایان ندارد | ز واجب گفتگو امکان ندارد
چه گوید ذره از خورشید تابان | چه ارزد قطرهٔ در جیب عمان
خموشی را دمی در کار لب کن | ز خوان جود حق ذوقی طلب کن
که بی ذوق این سخن فهمید نتوان | بمیزان بیان سنجید نتوان
بحلوا گفتن ای مرد گزیده | کجا کس لذت حلوا چشیده
مکن در پیش عامی ذوقت اظهار | مده این گاو را لوزینه زنهار
کسی باشد درین ره صاحب ذوقی | که از جانش بجوشد چشمهٔ ذوق
باین و آن سرو کارش نباشد | بجز اندیشهٔ یارش نباشد
جبین او بصورت سرکه اندود | ولیکن کام جانش شکر آلود
حلاوت سنج شهد زندگانی | نمک چش از نعیم جاودانی
اگر ذوق چنینت آرزو هست | مدار از خوان فیض انبیا دست

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زخوان نعمت ختم رسالت | بخش انگشتی از شهد شهادت

نعت خوانسالار بزم رسالت که از مایده دعوت او جن و انس را در خور ظرف نصیبی است

محمدؐ نعمت دیدار یزدان | بصد شور نمک شیرینتر از جان
جهان موجود از فیض وجودش | دو عالم میهمان بر خوان جودش
لبش جان بخش تر از آب حیوان | حلاوتش قوت دلها قوتِ جان
دل پاکیزه اش نهر خدا بود | زبان فوارهٔ آب بقا بود
ازین فواره و نهر خوشش آیین | تر و تازه است دایم گلشن دین
بظاهر گرچه بعد از بوالبشر بود | نهال آدمیت را ثمر بود
غرض از خلق آدم ذات او بود | بلی باشد ثمر از نخل مقصود
از آن آدم بگندم گشت مایل | که گندم رنگ حسنش برد از دل
بصورت گر مقدم بود آدم | ولیکن اوست در معنی مقدم
جمالش در رخ آدم عیان بود | ملایک را از آن رو گشت مسجود
ز احمد فرق بسیار است تا نوح | کجا آن آیهٔ رحمت کجا نوح
چو نوح از قوم دید آن بغی و عصیان | محیط قهر او انگیخت طوفان
ولیکن از قریش آن کعبهٔ دین | جفا دید و نمیفرمود نفرین
شنیدم در احد چون کار شد تنگ | بدندانش رسید آسیبی از سنگ
شدش درج دهان چون غنچه پرخون | وزان خون گشت مرجان دُرِّ مکنون
بدامن از دهن خون پاک میکرد | همیگفت این سخن را از سر درد
کزین خون گر چکد یک قطره بر خاک | رسد از خاک موج خون بر افلاک
نماند زین ستمگاران نشانی | شود غرق فنا در دم جهانی
الهی رحم کن بر این جماعت | که ره گم کرده اند از فرط غفلت
ندارند آگهی از پایهٔ من | ز من دور اند همچون سایهٔ من
نظر کن شان ختم المرسلین را | کمال رحمة للعالمین را

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

زبانش گر بود در سود مردم — نمیخواهد بجز بهبود مردم
خلیل الله که طرح کعبه انداخت — مثالی از دل آگاه او ساخت
دلش کز عرش اعظم یادگار است — جمال کعبه را آیینه دار است
بود صاحبدلان را قبله این دل — خورد نادان فریبِ خانهٔ گل
نکوبشناس قدر این حرم را — ز بیت الله بدان بیت الصنم را
دل او خانهٔ رب جلیل است — یکی از طایفانِ او خلیل است
کلیم از یک تجلّی بیخود افتاد — ز برق جلوه دیدن رفتش از یاد
محمدؐ بادل فارغ ز دعوی — تماشا کرد اصل هر تجلی
کجا بر هر تجلی او نظر داشت — که چشمش کحل مازاغ البصر داشت
مسیحا پیشکار دولتِ اوست — یکی از اولیای امت اوست
ازین ره گر ببیند مرد دانا — شود بر انبیا فضلش هویدا
ولیکن در حقیقت عین انهاست — نباشد فضل شی بر نفس خود راست
محمدؐ بود کاوّل بوالبشر شد — بهر دوری برنگی جلوه گر شد
هو الاول هو الآخر همین ست — بداند هر که مرد حق گزین است
فقیر از نعت آن سرور چه گویم — که بالاتر بود از هر چه گویم
چو تابد نور او بر ساحتِ هوش — زبان گردد چو شمع صبح خاموش
ز دل بشنو بیان این معانی — زبان عشق باشد بیزبانی
شب تار است و منزل بس خطرناک — قدم سنجیده نه ای مرد چالاک
درین ره عشق را شمع رهت ساز — چراغ و چشم جان آگهت ساز
بود کز فیض عشق ای مرد آگاه — بخلوتخانهٔ وحدت بری راه
بپای قصر احمد بار یابی — در دل وا کنی دیدار یابی
بدیدار محمد شاد گردی — ز خود ویران از و آباد گردی
بر اهل بیت و اصحاب کبارش — که بودند از صفا آیینه دارش

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

دما دم تحفۂ رحمت زحق باد	کز ایشان ملک دین گردیده آباد

صفت حضرت عشق که اجسام را از حرارت او حیاتست و ارواح را از وجود او ثبات

قضا چون بست نقش لوح امکان	تنی بوده است عالم خالی از جان
نه رنگی از ظهور او را نه بوی	نه از هستی درو های نه هوی
بصورت بی جلا آیینۂ بود	بمعنی خالی از دل کینۂ بود
درو از عشق روحی در دمیدند	نه روح عشق او را آفریدند
یکایک پرده از کارش برافتاد	زعشقش طرفه شوری در سر افتاد
خروشی از نهاد دهر برخاست	بلا و فتنه از هر رهگذر خاست
نیاز و ناز را هنگامه شد گرم	مقابل شد بهم بیباکی و شرم
غرور و عجز را شد گرم بازار	زمین و آسمان آمد بدیدار
نگاهی با نگاهی همزبان شد	معانی در اشاراتها بیان شد
بهر جانب زچشم پر خماری	پدید آمد عجب لیل و نهاری
نگه زد بر جگرها دشنۂ تیز	تغافل بر جراحت شد نمکریز
سپاه غمزه شد سرگرم غارت	نگه گردش بدل بردن اشارت
زبرق جلوۂ خورشید رویان	تجلی زار شد صحرای امکان
زسرو قامت خوبان رعنا	بهر جانب قیامت گشت برپا
لب لعل بتان مانند صهبا	بجوش آورده خون آرزو را
بهر سو دلربای صید بندی	زکاکل تافت بهر دل کمندی
سر زلف بتان شد رهزن هوش	زهر حلقه بلا وا کرد آغوش
ازان مشکین سلاسل ساخت تقدیر	برای عشق بازان طوق و زنجیر
نظر کن کار عشق پرهنر را	که میبندد بموئی شیر نر را
زعشق آفاق را گرم است بازار	دیار دهر را عشق است دیار
گهی معشوق دگه عاشق نماید	گهی دل میدهد گه میربایید

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

کمرهای بتان را داد پیچی / ربود از دست مردم دل بهیچی
ازو معشوق و عاشق گشت پیدا / زمین و آسمان زو شد هویدا
بروی مهوشان رنگ آید از عشق / بجام عاشقان سنگ آید از عشق
ازو گل را بساغر باده رنگ / هم ازوی نالهٔ بلبل خوش آهنگ
بود شمع از فروغش انجمن ساز / ببال او کند پروانه پرواز
ازو چاک است جیب گل ببستان / بفریاد اندازدستش هزاران
گهی در رنگ و بوی گل نهان است / گهی از نالهٔ بلبل عیان است
جهان را خوان نعمتهای حق دان / که باشد شور عشق آنرا نمکدان
ازو جوشد بدلها چشمهٔ نوش / وزو خون در بدنها میزند جوش
گهی در رنگ معشوقان بر آید / گهی در صورت عاشق نماید
همان یکتاست در عین دو روئی / گل رعنائی این باغ ست بوئی
چو آید بر سر عاشق نوازی / بخود عاشق نماید عشقبازی
دلش بر صورت دلدار گردد / ز صورت یکقلم بیزار گردد

حکایت بر سبیل تمثیل

شه اقلیم دل مجنون شیدا / چو شد در عشق لیلی ناشکیبا
بتنگ آمد دلش از شهر و بازار / برنگ سیل کرد آهنگ کهسار
دوتا شد قامتش از بار اندوه / کشید القصه پا در دامن کوه
نشست آنجا بفکر روی لیلی / برو شد کوه و صحرا کوی لیلی
پر از اندیشهٔ لیلی چنان شد / که خود بر خویشتن بار گران شد
سراغ لیلی از خود باز پرسید / دلش آیینهٔ دلدار گردید
بجای فکر لیلی برد او را / که لیلی هم نمیگنجید آنجا
ز جد بس کار بر لیلی چو شد تنگ / سوی آن کوه روزی کرد آهنگ
بپشت بارکی محمل نشین شد / خیال یار کوی دلنشین شد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

چو ابر آمد شتابان سوی آن کوه / رسید آنجا که بود آن کانِ اندوه
ز دور آمد بچشم او مثالی / چو شخص وهم سرتا پا خیالی
تنی چون رشته پیچ و تاب دیده / رخی آیینهٔ رنگِ پریده
نه آگاهی ز خود او را نه از غیر / ز کعبه فارغ و آزاد از دیر
بجیب بیخودی سر در کشیده / ز حیرت ساغری بر سر کشیده
چو لیلی حال او را اینچنین دید / به پیشش رفت و از حالش بپرسید
بفرقش از کرم شد سایه گستر / برویش آب زد از دیدهٔ تر
بگفت اینکه منم جان تو لیلی / که ای من نیست جانت را تسلی
جهان یکسر بکام تست امروز / که معشوق تو رام تست امروز
سر آمد ظلمت شبهای بحران / بسر وقت تو آمد مهر تابان
ز خوابِ بیخودی بردار سر را / بغفلت مگذران فیض سحر را
چو مجنون این حکایت کرد از گوش / شدش ذوق حضور دل فراموش
خلل افتاد در جمعیت او / تغیر یافت ره در حالت او
بگفتا رو که عشق پر غرورت / مرا کرده است مستغنی ز صورت
بجز عشقت بدل چیزی دگر نیست / ترا هم ای پری اینجا گذر نیست
خیالت در دلم تا جلوه گر شد / من و تو حلقهٔ بیرون در شد
دلی کو را بعشق افتد سروکار / شود معشوق هم بر خاطرش بار
دویی را بر نتابد غیرت عشق / من و تو کم شود در حضرت عشق
فقیر از عشق نتوان گفت حرفی / که در کوزه نگنجد بحر ژرفی
محالست این که افتد یک عبارت / بتعریفش مطابق در دلالت
همان بهتر که وصف آن یگانه / کنی مذکور در ضمن فسانه
ز عشق و عاشقی حرفی بر آری / که اهل عقل را از پا در آری

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سبب نظم این نقل هوشربا

مرا در دل خیالی بود زین پیش　　که نقلی گویم از عشق ستم کیش
ز درد دل طرازم داستانی　　که ماند در جهان از من نشانی
بنقلی سازم آیین سخن نو　　که شیرین تر بود از حرف خسرو
نمایم سرگذشتی تازه موزون　　که دلکش تر بود از نقل مجنون
سخن را آب و رنگی تازه بخشم　　ز خون دل رخش را غازه بخشم
سرایم داستانی سر بسر سوز　　عبارتهاش دل خون کن جگرسوز
حدیث سوزناکی سازم املا　　که بر آتش نشاند مستمع را
ولی نقلی چنین دستم نمیداد　　که حرف عشق کم دارد کسی یاد
بسی یابی ز اهل عقل و تدبیر　　بود نایاب تر عاشق ز اکسیر
چه گردشها کند گردون گردان　　که سازد هیچو مجنونی نمایان
فلک صد نقش افزون تر نماید　　که فرهادی بروی کار آید
درین اندیشه بودم تا چه سازم　　کدامین داستان را بر طرازم
که از اهل صفا نیکو نهادی　　حکایت کرد از هند و نژادی
حدیث او بجانم آتش افروخت　　متاع صبر و آرامم همه سوخت
وقوعی بود چون آن نقل دلکش　　کمر بستم پی ترتیب نظمش
طمع دارم ز حق توفیق اتمام　　که هست او مالک آغاز و انجام

آغاز داستان در تعریف رامچند و بیان حسن شور انگیز او

سخن پرداز این دلکش فسانه　　چنین سر کرد حرف عاشقانه
که در شهر عظیم آباد پرنور　　که بادا از سوادش چشم بد دور
پسر تنبولی بوده است رعنا　　لبش را رنگ پان از خون دلها
بسانِ بیره دلها بستهٔ او　　چو برگ پان درونها خستهٔ او
لبش دایم چو گل از رنگ پان سرخ　　غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بتان سنگدل بیچاره ازوی | چو فوفل با دل صدپاره ازوی
چو دیده یاور او بخت فرجام | نهاده رامچند او را پدر نام
برعنایی و خوبی شهرهٔ شهر | بشوخی برق حسنش آفتِ دهر
قد او سرو را سرمشق انداز | برعد دوشش بغل پروردهٔ ناز
به پیش قامتش سرو گلستان | بخاک ره شدی چون سایه یکسان
بدور او گرفتاران آزاد | چو خیل قمریان بر گرد شمشاد
قیامت قامت رعنایی اُو بود | بلای عاشق از بالایی او بود
ز زلف و روی آن غارتگر جان | چراغ هر شب را زیر دامان
رخش در پهلوی زلف از نکویی | گلی در سنبلستان بود گویی
باطراف رخش زلف پریشان | چو ابر تیره بر طرف گلستان
رخش را زلف جانب دار گشته | بدلها کار ازان دشوار گشته
نباشد گر چراغ روی آن ماه | دل عاشق بزلفش کم کند راه
لرخ و زلفی چنین ای دل طلب کن | بروز آور شبی روزی بشب کن
ز زلف و روی او بگذشت باری | بمشتاقان عجب لیل و نهاری
دلا تا کی سخن زان زلف گویی | چو هر دو چند راه کفر پویی
حکایت از خم ابروی او کن | مشو کافر بسوی قبله رو کن
خم ابروی آن شوخ جفا کیش | نمودی راستان را مایل خویش
کجی گر زاید از ابروش نیکوست | کمان را راستی کج بودن اوست
چو ابرویش فسون سازی نمودی | بایمای دل و جان میربودی
چه گویم من که آن چشم سخنگو | چه میکرد از اشارتهای ابرو
بیان آن نگنجد در عبارات | بود دشوار شرح این اشارات
بلا محکوم آن چشم سیه بود | تغافل پیشکار آن نگه بود
زدست غمزهٔ آن ترک طناز | [illegible] بازد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

بهر لحظه ازان مژگانِ گیرا — شدی گیرا بی چشمش دوبالا
نگه چون بر سر تسخیر میرفت — بدلها طرفه گیراگیر میرفت
ز پشت لب خط سبزش نمایان — چو سبزه بر کنارِ آب حیوان
دهان آن پری وش آنچنان تنگ — که بر دل گشتی از یادش جهان تنگ
دهانِ تنگ او وقتِ تبسّم — ربودی دل بهیچ از دست مردم
بدندان رنگ پانش هر که دیدی — ز حسرت لب بدندان میگزیدی
اسیران ذقن دلهای عشّاق — بیک سیبش دو صد بیمار مشتاق
بحسنش رونق افزوده زنخدان — که دارد تازگی از چاه بستان
نگه را از خیال گردن او — شدی خویش و بال گردن او
سرِ خوبان براهش فرش چون کرد — باین گردن توان گردن کشی کرد
هزاران دل بموی آن کمربند — سزاوار از رگ جانش کمربند
ز سر تا پای آن سرو دلآرا — ادا چون رنگ می از شیشه پیدا
دکان از حسن او رشکِ گلستان — بگردش عاشقان چون عندلیبان
رخ هر یک ز خون دیده گلگون — چو برگ پان ز دستش دل پُر از خون
نه عاشق پان از و آسان گرفتی — بهر کس بیره دادی جان گرفتی
بجان میگشت پانش عاشقان را — تو گویی پان رخصت بود جان را
شفق از رنگ پان او خجل بود — همانا آب او از خون دل بود
عیان از برگ پانش آنچنان رنگ — که از مینا شراب ارغوان رنگ
بحسنش دلبران شهر مفتون — چو برگ پان ز دستش دل پُر از خون
همه از دست آن غارتگر جان — ز سر تا پا چونی لبریز افغان
ز برگ پان و آه آتش آلود — دکان او پُر از برگ و نوا بود
پُر از بیر و پان متاعِ عجز دُر بار — بجان و دل شده او را خریدار
ولی آن دلربا بر خویش میچید — ز روی ناز سوی کس نمیدید

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

نکردی برخ خریداران نگاهی	که بود او را دکان و دستگاهی
زتاب چهرهٔ آن آفت جان	شدی روشن در و دیوار دوکان
نگه دوکان آن دُرّ یگانه	غلط میکرد با آیینه خانه
چو آن مه در دکان جا مینمودی	دکان خود فروشی میکشودی
عزیزانش بصد جان میخریدند	باین قیمت چه ارزان میخریدند
گروهی نقد دل برکف نهاده	پی سودا به پیشش ایستاده
ولی آن مه زکس پروا نمیکرد	بنقد قلب شان سودا نمیکرد
متاع حسن او از کوه تمکین	بهای خویش را میساخت سنگین
چو از دوکان نمودی میل خانه	شدی دنبال او فوجی روانه
پی دفع گزند تاب خورشید	بفرقش دود دلها سایهٔ بید
براه از شوق آن سرو خرامان	شدی نقش قدمها چشم گریان
سیه بختان بامید لقایش	فتاده همچو کاکل در قفایش
قدش را هرکه میدیدی خرامان	مصور میشد او را رفتن جان
بخانه چون نشستی آن پریرو	شدی واجب طواف خانهٔ او
درش عشاق را قبله نما بود	زشب تا صبح محراب دعا بود
هزاران راهرو از خود رمیده	چو نقش پا بکویش آرمیده
یکی خاک درش را بوسه دادی	یکی در پای دیوارش فتادی
یکی در آرزوی آن دلارام	نمودی همزبانی با لب بام
یکی از اشک راه خواب میزد	فضای درگهش را آب میزد
یکی بریاد آن رخسار گلگون	بمه گرم سخن گشتی چو مجنون
یکی نقش لب و دندانش بستی	ز انجم بر سر آتش نشستی
یکی میگفت شب مشکین کمند است	یکی میگفت زلف را چه بند است
بدینسان آن گرفتاران سودا	بپایان میبرا[illegible] اندیشه را

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

چو مهر از چهره برقع برگرفتی / فضای خاک را در زر گرفتی
برغم آفتاب آن در مکنون / بخوبی آمدی از خانه بیرون
بمشتاقان صلای جلوه دادی / در عشرت بروی دل کشادی
بسان ذره ارباب تمنّا / بیکدیدار میرفتند از جا
فتادی در نهادی عاشقان وجد / فلک در وجد میآید ازان وجد
زخانه چون بدوکان میل کردی / بره غارتگری چون سیل کردی
خرامش بود سیلاب بهاران / خس و خاشاک او دلهای یاران
چو واکردی دکان آن ماه رخسار / شدی تخته دکان اهل بازار
نظر کردی بهر کس آن پریرو / بیک دیدن شدی دیوانه او
بدینسان دلربایی بود کارش / چو گل مشتاق هر سو صد هزارش
بناگه عشق سر زد از دل او / شد آخر کشته خود حاصل او
کنون تفصیل این اجمال بشنو / حدیث عشق فارغ بال بشنو

کدخدا شدن رامچند با مثل خودی و دل از دست دادن او

عجب دامیست عشق پر هنر را / که پای حسن هم بند است آنجا
چو آید بر سر معجز نمایی / نماید دلبران را دلربایی
کند معشوق را عاشق بیکدم / گهی پژمرده سازد گاه خرّم
پری را سحر او دیوانه سازد / فروغش شمع را پروانه سازد
ز دست انداز او گل را بگلشن / رسد چاک گریبان تا بدامن
نماید صورتی دلکش تراز جان / رباید دل ز دست ماه رویان
بفرمانش دل خوبان عالم / بدست اوست گویی جان عالم
بتی کز وی جهان زیر و زبر شد / چو عشق آمد ز خود هم بیخبر شد
بتان را نیز دل در عشق بند است / دلیلش سرگذشت رامچند است
بدینسان راوی این نقل جانسوز / حکایت کرد ازان مهر جهانسوز

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

که چون صیت جمالش گشت مشهور ازان کانِ نمک شد شهر پُر شور
بعمومی شد بروند اهلِ تمنّا که پنداری قیامت گشت برپا
رقابت را چنان شد گرم بازار که گر دیدند یاران با هم اغیار
همه با هم خصومت ساز کردند بیکدیگر جدل آغاز کردند
بهر کس مهربانی کردی آن ماه همه تا قتل او بودند همراه
رسید آخر بجای کار یاران که سر بر دوشها شد بار یاران
اگر بالفرض شخصی بی محابا کشیدی گردن از بهر تماشا
نمودندی جدا سر از تن او بگفتندی سرش در گردن او
یکی سویش اگر دزدیده دیدی چو دزدان دیگری دستش بریدی
پدر چون حال او را اینچنین دید ازان جمع پریشان دل بترسید
زمانی سر بجیب خود فرو برد در آخر پی بفکر کار او برد
بخاطر آمدش کان نازنین را سهی سرو قیامت آفرین را
بشمشادی دهد پیوند وصلت دوبالا سازد آشوب قیامت
کند با چون خودی او را هم آغوش که سازد ذوق صحبتها فراموش
چو این اندیشه با خود ساخت محکم بتدبیر خوشش تقدیر شد ضم
ز خویش و قوم خود آن پیر دانا برایش ماهروی کرد پیدا
که در خوبی نظیر آن صنم بود نظیرش گرچه در آفاق کم بود
پس آنگه از سر امیدواری نمود آن مه جبین را خواستگاری
مهیّا کرد بزمی چون بهشتی بهر گوشه در و حوری سرشتی
بهر سو سرو قدی جلوه پیرا ز طوبی تازه شاخی بود گویا
بتان بر کف گرفته ساغر مُل فراهم آمده چون دستهٔ گل
بهر یک فوجی از عشّاق همراه بلی از فوج باشد زینت شاه
بهر جا عاشقی [illegible] یاری خزانی در قفای هر بهاری

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

دران خرم بهشت عیش مسکن　　گل رعنا تو گویی گشته خرمن
میان آن همه خوبان رعنا　　نشسته رامچند ماه سیما
زتاب حسن او حسن همه گم　　چنان کز پرتو مه نور انجم
به پیشش مطربان نغمه پرداز　　بعمر رفته میدادند آواز
زناله عاشقان دمساز مطرب　　بتان را گوش بر آواز مطرب
بقولش گوش دل تا باز میشد　　کباب شعلهٔ آواز میشد
بمطرب کار مخموران چو افتاد　　شراب از کاسهٔ طنبور میداد
نه هر کس ظرف آن پیمانه را داشت　　که او پیمانهٔ مرد آزما داشت
نوای نی که مینالید از درد　　بخوبان درد دلها عرض میکرد
رباب و چنگ باهم گشت دمساز　　نمود آهنگ عشرت زیر و بم ساز
دهل سر کرد چون راه فغان را　　دهل بدرید صوت بلبلان را
چو آمد جام و مینا در میانه　　بساقی خواند مطرب این ترانه
بیا ساقی بگردان جام مل را　　حنا بندیست امشب شاخ گل را
نه تنها نغمه کیفیت فزا بود　　قدح را نیز کیفیت رسا بود
پریرویان بمجلس گشته ساقی　　یکی نگذاشته از هوش باقی
کسی آگه ز دور چرخ کی بود　　که آنجا دور، دورِ جام می بود
بهر سو چشم شوخ می پرستی　　گهی مینا گهی دل می شکستی
ز دلهای شکسته خرمی بود　　زشب تا صبح تسکین تشنگی بود
چو آن مجلس بدینسان منعقد شد　　نشاط و خرمی افزون ز حد شد
دران ساعت که اختر در گذر بود　　نظر سعدین را با یکدگر بود
برسم هند و آیین برهمها　　بهم بستند عقدِ آن دو مه را
نهالی با نهالی یافت پیوند　　زعشق هم شدند آخر برومند
قران ناهید با مشتری شد　　فلک با هر دو گرم یاوری شد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

بجان خویش هر کس دست ازین داشت — نثار آن دو تن کردن هوس داشت
خروش تهنیت ها از چپ و راست — در آن مجمع عجب هنگامه آراست
بپایان چون رسید آن بزم دلکش — بجان را مچیند افتاد آتش
دل او خواست کام از وصل جانان — محیط آرزو انگیخت طوفان
نگاهش گشت گرم ترکتازی — بسان صید دیده شاهبازی
بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز — دلش در بر طپیدن کرد آغاز
چو آن بیطاقتی از حد فزون شد — بسوی خانه شوقش رهنمون شد
بجانان دو سوی کاشانه آورد — عجایب دولتی در خانه آورد
چو گنج آن ماه را در خانه جا داد — تو گویی آتشش در خانه افتاد
چو شد پهلو نشین آن پریرو — نقاب از چهره اش بگرفت یکسو
فتادش تا بحسن او نگاهی — بر آمد از دلش بیخواست آهی
بیکدیدن دلش را کرد تسخیر — نگاهش ساخت کار او بیک تیر
جمال دید برق خرمن هوش — نگاه نیم مستش دشمن هوش
ز سر تا پای او حسن و لطافت — چنان پیدا که از آیینه صورت
قدش بگرفته از سرو چمن باج — رعونت را رسانیده بمعراج
ریاض دلبری را سرو موزون — قد خوبان به پیشش بید مجنون
نهال رسته از باغ نکویی — برومند آمده از خوبرویی
تماشای بباغ دهر کم دید — سهی سروی که یار اوست خورشید
خم گیسوی آن شیرین شمایل — کمندی بود بهر بستن دل
به بستی دل چو گیسو بر گشادی — نمودی بستنی در هر گشادی
دلی گشتی بگیسویش مقید — که بودی در خور حبس مؤید
نبود آنجاره بیرون شد آسان — گذر از کوچهٔ سربسته نتوان
زگیسو گر چه بود آمادهٔ اسل — ولی کم داشت فکر بستن دل

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

بسی پیچیده گیسو بر سر او — که در دام آورد دلها ز هر سو
چو دید او را ندارد سود تدبیر — بپایش سر نهاد و گفت تقصیر
شب زلفش اگرچه بود تاریک — ولی بود از جبینش صبح نزدیک
خطِ باریک از فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب از شبِ تار
جبین و عارض آن غیرتِ حور — نمودی معنی نورٌ علیٰ نور
جبین او بچین کی آشنا بود — که جنسِ چین در آنجا ناروا بود
پریشان زلف بر طرف بناگوش — سحر با شام گردیده هم آغوش
بباغ عارض آن ماه رخسار — کشیده در میانِ عیش دیوار
که تا در سایهٔ دیوار بینی — دلِ عاشق کند راحت گزینی
ولی از وی نگشتی سایه پیدا — که خورشید از دو سو میتافت آنجا
فضا چون نقش طاق ابرویش بست — ز غم طاق فلک را پشت بشکست
بجفت ابروش یک شهر مشتاق — عجب جفتی بخوبی در جهان طاق
دو ابرویش بحکم نرگس مست — پی تاراج دل داده بهم دست
چه گویم دزدی آن چشم پُر فن — که دل بردی بیک دزدیده دیدن
نظر ناکرده دلها ی ربودی — نظر بر بیدلان کردی چه بودی
ز مژگان دستگاه ساحری داشت — ید طولیٰ بفن دلبری داشت
دل از مژگان او سالم نجُستی — صف برگشته قلبی می شکستی
بران زخمی که میزد تیغ مژگان — لب او سرنگون کردی نمکدان
حلاوت زخم دل را زان نمک بود — کسی نشنیده شیرین نمک سود
دهانش را مکن با غنچه تشبیه — که دارد از چنین تشبیه تنزیه
سخن را در دهانش ره نباشد — ز حرف غیب کس آگه نباشد
مسی و پان فزوده زیب دندان — چو اختر در شفق در شام تابان
بدندانش مسی افزوده رونق — تو گوئی شام شد با صبح ملحق

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چه گویم وصف آن سیب زنخدان | که برده گوی حسن از ماه رویان
نیارد زو گذشتن جان بیتاب | بچاه غبغبش دل میخورد آب
بیاض گردن آن غیرت حور | نمودی چون عمود صبح از دور
بتان را پیش آن رخسار و گردن | نبودی چاره جز گردن نهادن
چه گویم حرف از پستان آن حور | چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
بجز حرمان نصیب بوالهوس نیست | ازین دولت کسی را دسترس نیست
نظر بار صفای آن شکم داشت | نگه لغزیدنی در هر قدم داشت
زبس لغزش که رو دادی درین راه | فتادی عاقبت از ناف در چاه
سخن از زیر نافش کفر و شین است | ز عورت چشم پوشی فرض عین است
ز ساق و ساعدش جان را غلا بود | ز دست و پاش دل بیدست و پا بود
طپیدی از غم آن دست و پا دل | ولی زین دست و پا کردن چه حاصل
حنای پای اُو را هر که دیدی | بخون خویش چون دل میطپیدی
چگویم در سراپایش چها بود | ز سر تا پا همه ناز و ادا بود
سخن کوتاه از آن رخسار مهوش | بجان راجهند افتاد آتش
بصد جان واله و شیدای اُو شد | سراپا محو سر تا پای اُو شد
پریرو نیز در دام وی افتاد | شکار هم شدند آخر دو صیاد
دو شمع از آتش هم در گرفتند | شدند آتش بیکدیگر گرفتند
دو کوکب محو نور افشانی هم | شدند آیینهٔ حیرانی هم
محبت چون بجنبید از دو جانب | ز هر سو گشت شوق وصل غالب
زمانی سوی هم از شوق دیدند | ز باغ هم گل نظاره چیدند
میانجی شد نگه در اوّل کار | نمود آن هر دو را از هم خبردار
در آخر چون ز هم گشتند آگاه | نگه را در میان شد قصه کوتاه
از آن آتش که شوق هر دو افروخت | حجاب شرم آخر در میان سوخت

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

چو شد دور از میانه پردهٔ شرم / کنار و بوس را بازار شد گرم
شدند آن هر دو هم پیکر هم آغوش / ربودند از لب هم لذتِ نوش
ز لعل همدگر بوسی ربودند / متاع مصر را غارت نمودند
لب آن نوبهارِ خوبرویی / نگینی بد د از یاقوت گویی
برای آن نگین لعل خندان / دهانِ را چند آمد نگین دان
سخن گر سر کنم زان لب مکیدن / لب خود باید از حسرت گزیدن
بآخر رامچند ماه سیما / ز شوق آن بدن شد ناشکیبا
خدنگ شوق را شست آشنا کرد / پری پیکر هدف پیشش بپا کرد
چنان تیرش هدف را در خور آمد / که از هر گوشه بانگ زه بر آمد
بجز ناخسته پنهان باشد اما / نهان در خسته اینجا گشت پیدا
ز فرط شهوت و جوش جوانی / بهم دادند دادِ کامرانی
در عشرت بروی هم کشادند / نهالِ عیش را هم آب دادند
چو راه اختلاط از پیش واشد / مذاقِ شوق لذّت آشنا شد
ز بس لذت ز یکدیگر ربودند / دمی دور از کنار هم نبودند
شد از بس ربط وصل هر دو محکم / یکی گشتند چون بادام توام
دو مهوش در بر هم شاد و خندان / بحال هر یکی گشته دو خندان
بشب با یکدگر همراز و همدم / بروز آئینه سان محو رخ هم
بدانسان رامچند ماه رخسار / بدام عشق آن مه شد گرفتار
که یکدم گر در آغوشش ندیدی / ز بیتابی چو دل در خون طپیدی
نمیرفتی برون از خانه یکدم / نبود آگه ز کار و بار عالم
بشب با زلف او بودش سروکار / بروز از چهره کردی سیر گلزار
بسر بردی باین صورت شب و روز / که یاور بود او را بخت فیروز
ز وصل دلبر خود شاد و خندان / دلش فارغ ز اندوه حریفان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بنودش غیر جانان، هیچ دلخواه | چنین میبود تا بگذشت ششماه
کنون بشنو تو نیرنگ فلک را | که میریزد بصهبایش نمک را

رفتن رامچند برای غسل گنگ و هلاک شدن عروس از مکر حریفان

فلک باکس سر یاری ندارد | جز آیین ستمگاری ندارد
دو بیدل هر کجا باهم نشینند | بیکدیگر بساط عیش چینند
کمر بندد بخصمی سخت محکم | بساط هر دو بر چیند بیکدم
بفرض ار بیدلی باید ازو کام | بناکامی کشد او را سرانجام
دمی آبی دهد گر تشنه لب را | فزاید در تلافی تاب و تب را
چراغ هر که روشن گردد از وی | چو شمعش آتش افتد در رگ و پی
حدیث آن دو بیدل بشنو از من | که گردد این حکایت بر تو روشن
چنین دارم بخاطر کان دو همدم | چو گردیدند اسیر صحبت هم
بسر شد مدت از ششماه افزون | که نامد رامچند از خانه بیرون
بخانه هر که دارد دلربای | دگر کی میتواند رفت جای
کسی کو را بود در خانه یارش | برون در نباشد هیچ کارش
چو شد با رامچند آن مه‌جبین یار | نمیکردی ز خانه میل بازار
دکانش از صفا و رونق افتاد | بمردم از تن بیجان نشان داد
نمودی بی رخ آن غیرت حور | دکانش در نظرها چشم بی نور
چو شد خانه‌نشین آن مهر تابان | جهان تاریک شد در چشم یاران
خروش از جان مشتاقان بر آمد | جهانی را ز قالب جان بر آمد
شدند از دیدنش مایوس مطلق | چو بیماری که شد مرگش محقق
ز درد یکدگر در خون طپیدند | گریبانها بمرگ هم دریدند
ز شور ناله و اشک شرر خیز | همه گشته بداغ هم نمکریز
بهم چون تارهای ساز بودند | ولیکن مختلف آواز بودند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

یکی آهش بگردون میرسیدی — یکی در خون چو بسمل می طپیدی
یکی خون ریختی از دیدهٔ تر — یکی میزد ز حسرت دست بر سر
یکی مست از میٔ سرشار حیرت — چو صورت پشت بر دیوار حیرت
یکی با قامت خم حلقه آسا — گرفته بر در آن ماه رو جا
یکی در راه آن سرو خرامان — شده چون نقش پا با خاک یکسان
یکی از دیده نهر خون گشاده — چو فوّاره بیکپا ایستاده
یکی چون آبشار از درد نالان — رسیده چاک جیبش تا بدامان
بحال خویشتن هر یک گرفتار — قیامت را بکویش گرم بازار
سر کویش پر از غوغای محشر — نشان میداد از صحرای محشر
بکویش هر زمان از دود آهی — نمودی در هوا ابر سیاهی
عجب ابری که اشکش بود باران — درو لخت جگر برق درخشان
درانکو بوالهوس خود در نیاید — که می ترسد مبادا تر نیاید
سر کویش ز اشک و آه مردم — محیطی بود گویی در تلاطم
عجب بحری کنار اورا نه پیدا — اسیران دل بدریا داده آنجا
سخن کوتاه آن جمع پریشان — بسر بردند عمری را بدینسان
بقطع الفت آن هر دو دلدار — بسی تدبیر میبردند در کار
ولی باهم نه الفت آنچنان بود — کزین تدبیرها زایل شود زود
دو بیدل را که باهم اتصال است — به تیغ از هم جدا کردن محال است
بمردن هم نیفتد درمیان فصل — نگردد مرگ عاشق مانع وصل
غرض بانو عروس ماه پیکر — بدل هر یک عداوت داشت مضمر
همه از رشک آن مهر جهان سوز — بلب آه و بدل داغ و بجان سوز
همه بودند مرگش را طلبگار — بیار خویش دشمن با غرض یار
همیشه فکر کارش مینمودند — ولی در انتظار وقت بودند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

قضا را بود روزی بس همایون | که میدانندش اهل هند میمون
در آن روز مبارک غسل گنگا | بود واجب در آیین برهما
گروه هندوان از پیر و برنا | برنگ سیل از سر ساخته پا
بعزم غسل گنگ آنروز رفتند | بصد عجز و نیاز و سوز رفتند
زعکس چهرهٔ خوبان رعنا | چمنها شد در آب گنگ پیدا
شد از هندو بتان ماه رخسار | کنار گنگ رشک صد چمن زار
نشسته بر کنار گنگ هر جا | برهمن زادهٔ خورشید سیما
دکان حسن با صد رنگ چیده | ز دستش عالمی قشقه کشیده
زده از قشقه نقش دلبری را | دکان وا کرده کفر و کافری را
ازان صندل که او هر لحظه میسود | نصیب عشق بازان درد سر بود
مسلمان گر در آن مجمع نشستی | ز دست کافران زنّار بستی
نماند از هندوان در شهر یکتن | بغیر از رامچند هوش دشمن
عروسش گفت کای دُردیگانه | تو هم چون خور برآ بیرون زخانه
کنار گنگ را رونق فزا شو | بگنگ صاف باطن آشنا شو
تویی کان نمک ای مایهٔ ناز | در آن مجمع برد شوری بینداز
چو بشنید این سخن زان ماه پیکر | فتاد اُورا هوای غسل در سر
دلی پایش برفتن تن نمیداد | دل اُو را رخصت رفتن نمیداد
برفتن دل نهاد آخر باکراه | ربود از خویش او را حرف آن ماه
بگفتا غسل گنگم نیست مقصود | ولی حکم ترا تابع توان بود
تو می باید نمایی طبخ سامان | که اینک میرسم من هم شتابان
بگفت این و برون آمد زخانه | خدنگی کرد آهنگ نشانه
بغرق عاشقان افگند سایه | هما وار از سعادت داد مایه
حریفان غیرت لالهٔ ماند[illegible] | [illegible]

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

زبان از چشم شوخش قرض کردند | یکایک حال خود را عرض کردند
ز چرب و نرمیٔ حرف ملایم | بزخم عاشقان بنهاد مرهم
زبانش با حریفان گفتگو داشت | ولی دل فکر آن خورشید رو داشت
بیاد ابروی اُو آه میکرد | به تیغ ناله قطع راه میکرد
بهر جا جادهٔ پُر پیچ و خم بود | بچشمش کوچهٔ زلف صنم بود
بهر گامی که اُو در راه میزد | ز دست هجر جانان آه میزد
چو آن مه را کنار گنگ شد جا | در آن مجمع قیامت گشت برپا
خروش از حاضران زان سان برآمد | که پنداری زمین از جا درآمد
بتان از جلوه اش بیتاب گشتند | به پیش او ز خجلت آب گشتند
بعزم غسل چون رخت از بدن کند | بگنگ از عکس تن آتش درافگند
چو در آب آن مه تابان درآمد | تن آب روان را جان درآمد
ز آب گنگ عکس آن دل آرا | چو خورشید از بیاض صبح پیدا
فروغ از عکس رخسارش چنان یافت | که هر موجش برنگ برق میتافت
شد از عکس رخ آن رشک گلشن | بفانوس حبابش شمع روشن
بآب گنگ چون غسلی برآورد | ز خجلت ماه رویان را تر آورد
چو شد فارغ ز غسل آن ماه پیکر | ز آب آمد برون چون شعلهٔ تر
زد آتش جلوه اش در جان احباب | چنین بیرون برآمد آخر از آب
کنون بشنو سخن زان حیله سازان | بخود نرد دغا و مکر بازان
درین فرصت که نقد وقت دیدند | ز صد افسون فسونی برگزیدند
یکی را از خود آن قوم جفا جو | فرستادند سوی خانهٔ او
که گوید با عروس ماه پیکر | خبر از غرق آن خورشید منظر
بگوید رامچندر نازنینت | که بودی همچو دل پهلو نشینت
در آب گنگ سرگرم شنا بود | نهنگش ناگه از زیر پا بود

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

بگردابی فتادش ناگهان راه — فگندش چرخ زان گرداب در چاه

عروسش حرف چون بشنید زان مرد — چو نی آهی زد و قالب تهی کرد

بآن فریاد جانش گرم پرواز — برون نامد دگر از خانه آواز

پیام مرگ جانان مرگ او بود — جهانی را چنین مرگ آرزو بود

بلی عاشق بجانان زنده باشد — بنفس خویش حیوان زنده باشد

بقای عاشق از پهلوی یار است — که تن از صحبت دل پایدار است

بود عاشق ز خود پیوسته فانی — بعمر یار دارد زندگانی

نیابی غیر جانان در میانش — بود جانش تن و معشوق جانش

نه هر جانی بجانان میبرد راه — که یوسف بر نمی آید ز هر چاه

باین پایه رساند عشق جان را — یکی سازد زمین و آسمان را

چنین جانی بود نایاب عالم — مثل شد شیر مرغ و جان آدم

سوختن نعش عروسش و ظاهر شدن امری عجیب از خاکستر او

چو آن عاشق که خود بیکار باشد — حیات و مرگ او با یار باشد

وجود او بود پیدا ز جانان — برنگ ذره از خورشید تابان

بود مرگش دمی بی یار بودن — حیاتش محو آن دیدار بودن

دهد جان در عوض جانان رباید — بهیچ آن گنج بی پایان رباید

در آتش گر بسوزندش نمیرد — همه آتش شود در یار گیرد

چو آن زیبا عروس ماه منظر — بجانان داد جان نازپیکر

خبر شد خویش و قوم آن پری را — که زد باز اجل کبک دری را

ز درد مرگ او دیوانه گشتند — بر شمع مرده اش پروانه گشتند

گریبانها بمرگش چاک کردند — مژه از خون دل نمناک کردند

بلند از خانه او گشت شوری — چو آن طوفان که سر زد از تنوری

هوا از [illegible] آتش — [illegible] آتش

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

ز بس پر دود شد از ناله و آه / نظر را در هوا گم میشدی راه
بمرگش بسکه بر سر خاک کردند / زمین را همسر افلاک کردند
در آن حالت که گرم نوحه بودند / بمرگ هر دو شیون مینمودند
ز گنگ آمد خبر کان دختر مکنون / سلامت آمده از آب بیرون
حدیث غرق نام بی نشان بود / همه تمهید آن حیله گران بود
پی مرگ عروس این مکر کردند / بمرگش کام خود حاصل شمردند
دل هر کس که بشنید این حکایت / بر آن پاک از گنه میخورد حسرت
بگوش هر که حرف مرگ او خورد / ز حسن و عشق او افسوس میکرد
غرض کز داغ مرگ آن پریزاد / بجان خویش و قومش آتش افتاد
بسی از دیده سیل خون کشادند / برین آخر قرار کار دادند
که بی تاخیر تجهیزش نمایند / وطن در آتش تیزش نمایند
مبادا رامچندر ماه رخسار / بیاید آگهی از مردن یار
بنعش او رساند خویشتن را / ز نعشش همچو او پوشد کفن را
چو بیند آن تن سیمین در آتش / زند پروانه سان خود را بر آتش
در آتش دلبر خود را چو بیند / چو اخگر در دل آتش نشیند
چو این تدبیر را کردند باهم / بتجهیزش کمر بستند محکم
تن او را سبک از جا ربودند / بآب دیده شست و شو نمودند
مهیا ساختند از بهر آن ماه / کفن از تار و پود رشتهٔ آه
مرتب شد چو نعش آن پریرو / گرفتندش بدوش آن قوم بدخو
برای سوختن بردند او را / باین صورت نسوزد کس عدو را
دران منزل که جای سوختن بود / شد انباری ز چوب صندل عود
ز اشک خونفشان هنگام شیون / بران انبار پاشیدند روغن
برای آن نگار صندلین رنگ / مهیا ساختند از صندل اورنگ

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

ولی او سنگ او بوده است بی یار — بسان عود آتش را سزاوار
زدند آتش در آن انبار آخر — فتاد او را با آتش کار آخر
چو شد آن مه جبین مهمان آتش — زد آتش جسم او در جان آتش
تن او از دل آتش عیان بود — بسان شعله پیچیده در دود
در آتش نعش او را چون وطن شد — خجل آتش ز لطف آن بدن شد
تنش در شعله پنهان شد بدانسان — که آتش میشود در سنگ پنهان
بحسن آتش همه شرمنده اش بود — هنوز این مرده یار زنده اش بود
تنش ز انسان با آتش گرم برخورد — که در آغوش او آتش عرق کرد
شد از سوز تنش آتش عرق ریز — ز پنداری که مردان آتش تیز
چنان ترسید آتش زان تن زار — که شد هر شعله اش انگشت زنهار
تن عاشق که عشق افروخت او را — کجا آتش تواند سوخت او را
چو نتوانست او را سوخت آتش — هم از وی سوختن آموخت آتش
از و شد قوت احراق او بیش — بآخر سوخت خود در آتش خویش
چو خاکستر شد آن جسم نگارین — زمین احسنت، گفت افلاک تحسین
ولی از داغ هجران آن جگر ریش — چو اخگر بود در خاکستر خویش
اگرچه گشت خاکستر نیاسود — که در آن نشا از جانان خود بود
ز مرده تا بزنده فرق باشد — که آن در غرب و این در شرق باشد
جدا از رامچند آن آتش تیز — ندید آرام در خواب عدم نیز
چنین راوی بیان کرد این حکایت — که از خاکستر آن ماه طلعت
بهر شب شعلهٔ سر برکشیدی — ز بیتابی بهر جانب دویدی
شدی بر هر طرف گرم تگ و تاز — برون می آمدی زان شعله آواز
که آه ای رامچند آخر کجایی — شدی بیگانه با آن آشنایی
من اینجایی تو بر آتش نشسته — تو آنجا با حریفان خوش نشسته

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

من اینجا شعله‌سان در بیقراری / نمیدانم تو آنجا در چه کاری
بمن آتش ز هجرت در گرفته / چو شمعم سوختن از سر گرفته
ترا آیا ز حال من خبر هست / ازین آتش بجانت هم شرر هست
ز حالم گشتهٔ آگاه یا نی / ز غم کاهیده‌ای ماه یا نی
بمن شد تلخ بی تو زندگانی / هنوزت هست ذوق کامرانی
همیشه میزدی لاف وفا را / جفا جویی مکن دیگر خدا را
بیا و راحت آبادِ عدم بین / من اینجا آنچه می‌بینم تو هم بین
دمی پدرود کن دار جهان را / بکن نظاره دار عاشقان را
ز همدیگر جدا تا چند باشیم / بزنجیر دوئی پابند باشیم
بیا تا ما و تو گردیم یک چیز / بمانی چند در زندان تمیز
غرض هر شب بدینسان گفتگو داشت / سخن با رام چند ماه رو داشت
چو مهر از جیب مشرق سر کشیدی / چو اخگر سر بخاکستر کشیدی
بروز از وی ندیدی کس نشانی / عجایب قصهٔ نادر بیانی
چو این صورت مکرر شد نمودار / مثل گشت این سخن در شهر و بازار
کنون از رام چندِ تیره ایّام / سخن بشنو که شد چونش سرانجام

آگاه شدن رامچند از مرگ عروس و سر بصحرای جنون زدن

خوش آن بیدل که گردد یار با عشق / بود روز و شب او را کار با عشق
دل از عیش جهان برگردد او را / جنون بالین و بستر گردد او را
بپیچد در سرش سودای یاری / نماند در دلش صبر و قراری
بغم رو آرد، از شادی گریزد / بویرانی ز آبادی گریزد
ز مستی کف بلب زنجیر در پا / برنگ سیل رو آرد بصحرا
جسد را زنده دارد از طپیدن / بود مرگش چو سیماب آرمیدن
بدانگونه رباید شوقش از جا / که چون ریگ روان بنشیند از پا

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

بهر راهی که پیش آید شتابد   مگر گم کردهٔ خود را بیابد

ز هر آتش نیفروزد چراغش   شمیم گل بود موی دماغش

ز هر شمعش نگردد خانه روشن   گر یارش زند آتش بخرمن

بسان راجپندِ ماه رخسار   بسوزد خویش را در آتش یار

چنین آن نکته پرداز سخندان   رسانید این حکایت را بپایان

که چون از آب گنگ آن نازپیکر   برون آمد چنان کز بحر گوهر

برخت تازهٔ زینت فزا شد   هزاران جامه از دستش قبا شد

نبود آگاه ازین کان رخت فاخر   شود او را لباس ماتم آخر

به پیشانی فزود از قشقه رنگی   که دلها را کند خون سبید رنگی

ولی غافل ز رنگ آمیزی دهر   که میریزد چسان در ساغرش زهر

دمی در صحبت یاران بر آسود   ولی دل در برش گرم طپش بود

بظاهر بود چشمش سوی یاران   ولی چشم دلش بر روی جانان

دلش از بس بفکر یار پیچید   چو نرگس چشم او چیزی نمیدید

ندیدن چشم او بیکار گشته   بعینه صورت دیوار گشته

دلش را گوش بر آواز جانان   بگوششش پنبه از حرف حریفان

درو هر یک فسونی میدمیدی   بسوی صحبت خویشش کشیدی

ولی هرگز نمیکردی درو کار   که بودش باطل السحر از غم یار

سخن کوتاه چون شد طاقتش طاق   ز جا برخاست آن خورشید آفاق

خرامان شد بعزم خانهٔ خویش   چو سیل آمد سوی ویرانهٔ خویش

بخانه چون در آمد آن دل افگار   پر از اغیار و خالی دید از یار

گروهی دید بر سر خاک کرده   گریبان تا بدامن چاک کرده

پدر بر زانوی غم سر نهاده   بخانه آتش مرگش فتاده

نظر آن قوم را چون بر وی افتاد   تو پنداری که آتش در نی افتاد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خروشِ وامصیبت از چپ و راست | یکایک همچو شورِ حشر برخاست
همه افغان کنان سویش دویدند | بسان دل در آغوشش کشیدند
نفس را شعله خیز آه کردند | ز مرگِ دلبرش آگاه کردند
چو بشنید او حدیثِ مرگِ جانان | شد از سر تا قدم یک چشم حیران
هنوز آن حرف جانان کرده در گوش | ز سر پرواز کردش طائرِ هوش
زمانی سر بجیب خود در آورد | سر از جیبِ جنون آخر بر آورد
تو گویی بود حرف مرگ جانان | جنونش را نسیمِ نوبهاران
چو خم جوش دل تنگش بسر رفت | براه بیخودی پایش بدر رفت
چو گل شد جامه اش صد پاره در بر | غمِ دستار را وا کرد از سر
ز قیدِ عقلِ زندانی بر آمد | چو کوه خود بعریانی بر آمد
خرد بگریخت از کاخ دماغش | جنون شد وارثِ گنج فراغش
دماغ از شور سودایش بر آشفت | بترک خانمانِ خویشتن گفت
گهی گلخن شدی آرامگاهش | گهی بالین و بستر خاکِ راهش
بگلخن میگرفتی آن جگر ریش | ز خاکستر سراغ شعلهٔ خویش
در آنجا چون ندیدی غیر حرمان | سوی بازار میرفتی شتابان
تن او کز لطافت بود چون روح | ز سنگِ کودکان میگشت مجروح
نشان جستی ز هر سنگ آن ستمکش | از آن شعله که زد در جانش آتش
ولی هر سنگ این آتش ندارد | که هر شیشه میِ بیغش ندارد
چو بر بیتابی او شهر شد تنگ | بصحرا کرد همچون سیل آهنگ
ز شورِ نالهٔ آن مست حرمان | بیابان قیامت شد بیابان
بهم گفتند وحش و طیر صحرا | که مجنون از کجا شد باز پیدا
طیور از درد او دلگیر گشتند | ز حیرت طایرِ تصویر گشتند
بوحش از ناله اش بیداد میرفت | غزالانِ چرا از یاد میرفت

۱- افغان[illegible]

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

همه گردیده محو آن ترانه | به پیشش قدرتِ چون و چرا نه
ز بس وحشت ربود از کف عنانش | نبود آرام چون ریگِ روانش
بصحرا هرزه میگردید هر سو | ز دست هجر می نالید هر سو
دو چارش شد در آن صحرا غزالی | ز سودا شد باد گرم سوالی

خطاب کردن رامچندر با غزال

که ای وحشی نژاد برق جولان | بشوخی یادگار چشم خوبان
بچشم میهمانی سخت نیکو | که میمانی بآن چشم سخنگو
تو چشم دلبرم را یادگاری | رمیدن از نگاهش یاد داری
چو آهنگ رمیدن راکنی ساز | نماند برق از همراهیت باز
رمت گرد از بیابانها بر آرد | غمت صیاد را از پا در آرد
ترا می پرورد صحرا بدامن | چراغ خانه اش از تست روشن
شدی از دیدنت مجنون تسلی | که میمانی بچشم شوخ لیلی
بمجنون بوده همراز و همدم | چه باشد گر کنی یاری بمن هم
برای جستجوی دلبر من | دمی دامان صحرا بر کمر زن
بآه و نالهٔ من همعنان شو | چو اشک من بهر جانب روان شو
بهر جا ییت آید کوهساری | شگفته بینی آنجا لاله زاری
در آن کهسار روزی را لشب کن | نشان از گلعذار من طلب کن
بهر سو جادهٔ در دشت بینی | حرامت باد اگر از پا نشینی
بکن قطع ره امید واری | بود کز کوی یارم سر بر آری
گذارت گر فتد بر مرغزاری | که باشد سبز از فیض بهاری
ز هر برگش سراغ آن چمن پرس | خبر از سرنهٔ گلگون من پرس
چو آن وحشی شدش از دیده پنهان | علم زد گرد بادی از بیابان

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

خطاب با گردباد

زجا جست و زدش دستی بدامن   بگفت ای چشم از گرد تو روشن
تویی آن ره نورد کوه و صحرا   که تا برخاستی ننشستی از پا
سرت تا گرم سودای طلب شد   سراپای تو یک پای طلب شد
بیک پا کوه و صحرا در نوردی   نمی آید ز کس این پایمردی
بود پیوسته با گردش مدارت   ز عشق کیست در دل خار خارت
بدینسان خوار و سرگردان چرایی   مگر چون من ز یار خود جدایی
باین رعنایی و همت بلندی   چو من بهر چه خوار و مستمندی
جدا اگر نیستی از دلبر خویش   چه می‌پیچی اینقدر ها بر سر خویش
عجب وجدی ترا برده است از جا   که نگذاری زمانی بر زمین پا
چو تو آوارهٔ از دهر کم خاست   جنونِ دوریت پیدا ز سیماست
مرا هم چون تو سودائیست در سر   جنون را طرفه غوغائیست در سر
ربوده دل ز دستم دلربایی   شده بیگانه با من آشنایی
مرا مرغ همای رفته از دام   که چون عنقاست او را بی نشان نام
کنون در جستجویش بیقرارم   بجز سرگشتگی کاری ندارم
بجز یاد تو دیگر نیست الحق   بعالم طالب مجهول مطلق
بیا تا رخش همت را بتازیم   که این مجهول را معلوم سازیم
بیا تا گرد هر ویرانه گردیم   خراب آباد عالم در نوردیم
ازین ویرانهای پر شر و شور   شود پیدا مگر آن گنج مستور
چو از پیش نظر شد گرد بادش   ز دوریش دور چرخ آمد بیادش
نفس از شکوه لبریز شرر کرد   بگردون گفتگو زینگونه سر کرد

خطاب با آسمان

که ای گردون مرا ناکام کردی   زدی چرخی که صبحم شام کردی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

نخست از وصل کردی کامیابم — ز هجر آخر فگندی در عذابم
مرا اوّل سرور سینه دادی — چو دیدم زهر در لوزینه دادی
بدوران تو ای آرام دشمن — عجب لیل و نهاری رفت بر من
چو چشمِ یار دورت فتنه خیز است — ز آه خلق بازارِ تو تیز است
ندادی شرم ازین بازار گرمی — خنک باشد چنین بازار گرمی
ندارد کار وانت ای جفاکار — بجز جنس دغا و حیله در بار
بمن معلوم شد از صبح و شبنم — که آبی میکنی در شیر کم کم
مرا دست و دلت ای سفلهٔ شوم — ز خورشید و شفق گردید معلوم
که خوانِ جودِ تو گر ما حضر داشت — همین داغِ دل و خونِ جگر داشت
ترا باشد جفا آیین همیشه — ز قهرت میتراود کین همیشه
بنوشش آلوده نیشت همچو زنبور — دل آزار است کیشت همچو زنبور
مرا زین پیش دور از یار مپسند — بجانم اینقدر آزار مپسند
بپرس از تند بادِ نالهٔ من — که این صرصر چو آید در وزیدن
چراغ مهر تابانت بمیرد — محیط دهر را طوفان بگیرد
بزن دوری که شامِ غم سر آید — ز مشرق صبح اقبالم بر آید
اگر نه شمع بختم بر فروزی — مرا آن به که در آتش بسوزی
ستم باشد جدائی درد و همدم — چو یار من در آتش سوخت من هم
مسِ قلبم گدازی دیده از درد — بیک آتش زرِ احمر توان کرد
بگردون داشت آن دیوانه گفتار — که شد از یکطرف ابری نمودار
نگاهش چون بر ابر تیره افتاد — ز گریه سیل خون از دیده بکشاد

خطاب به ابر

خطابش کرد کای همچشم عشاق — ز سوز دل زده آتش در آفاق
توآن افسونگر سحر آشنائی — که یکجا آب و آتش را نمائی

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

چو اسپ باد را آری بجولان ... کنی آفاق را طی چون سلیمان
بسیط خاک از تو سبز خرم ... زمین را از تو باشد در جگر نم
چو افتد آتش از برقت بخرمن ... گریبان پاره سازی تا بدامن
ز رعدت سینه میباشد خروشان ... در آن سینه دلی چون دیگ جوشان
چو گردد چشمهٔ فیض تو جاری ... کند باغ جهان را آبیاری
ز دریا آب تلخی را ستانی ... کنی شیرین چو آبِ زندگانی
چه منت ها بدریا میگذاری ... که تلخش را چنین شیرین برآری
ترا ابر بحر بی پایان رسد ناز ... که قطره گیری و گوهر دهی باز
بهر کشور چو تاجر کار داری ... متاع زندگی ده بار داری
گهی بر گل گهی بر خاره باری ... بد و نیک از تو میجویند یاری
چه باشد گر بمن هم یار گردی ... کنی تا کوی یارم ره نوردی
بآن سنگین دل نامهربانم ... دهی یادی ز چشم خونفشانم
بگوی کان اسیر دام هجران ... چو من دور از تو نالان ست و گریان
دلش از شعله های آهِ جانسوز ... کز و پرده است از برق جهانسوز
بدادش گر رسی ای ماه وقت است ... ز خود دگر سازیش آگاه وقت است
چو شمع صبحدم ای مهر تابان ... رسیده بیتو عمراد به پایان
برآ از پرده تا جان برفشاند ... ز دامن گرد امکان برفشاند
سخن کوتاه آن مجنون عاقل ... بهر چیزی که آمد در مقابل
حدیث از دلربای خویش گفتی ... پیام آشنای خویش گفتی
ز نیک و بد بچشمش هر چه بنمود ... رسولی جانب معشوق اش بود
فقیرا اکنون سخن را مختصر کن ... بحال رامچند آخر نظر کن
که این دیوانه پر بیتاب گشته ... دلش در بند حسرت آب گشته
شده بیتابی عشقش گلوگیر ... ندارد سود ادرا طوق و زنجیر

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چو پروانه دمی ننشیند از پا / بجز آتش علاجی نیست اورا

دلش از سرد مهریهای ایام / نخواهد جز در آتش یافت آرام

کنون آنست شرط آشنایی / که سوی آتش اورا رهنمایی

نهالی را کنی با شعله پیوند / دوئی را سازی از وحدت برومند

دوئی را ترک کن رو در یک آدر / بسان احولان یک را دو منگر

سوختن رامچندر در آتش وصال معشوقهٔ شعله پیکر خویش

چو آن بیهوده گرد دشت سودا / جنون سرمایهٔ مصر تمنا

متاع عقل و دانش جمله در باخت / ز نقد داغها سرمایه ساخت

بود آیا که با نقد چنینی / کند سودا بحسن آتشینی

بسر می پخت سودای کسی را / سری بوده است با آتش خسی را

ز مستی کف بلب آورده در دست / خروشان هر طرف چون سیل میگشت

ز کف رفتش عنان صبر و آرام / چو موج از خویش میرفتی بهر گام

بیکجا گرد باد آسا نیاسود / عنانش در کف سرگشتگی بود

اگر میکرد سوی دشت آهنگ / دلش از وسعت صحرای شد تنگ

وگر چون ناله می پیچید در کوه / دو بالا میشد اورا بار اندوه

دلش از کوه و صحرا هیچ نکشود / سخن کوته از اینها هیچ نکشود

همان شعله که یاد رجانش افسرد / کشان روزی بسوی شهرش آورد

بشهر آمد چو آن آشوب دوران / برو کردند طفلان سنگ باران

ولی بودش تن آن سنگ کاری / خوش آینده چو باران بهاری

چو آمد سوی بازار آن دل افگار / فتاد از مقدمش شوری ببازار

برو از بس هجوم می شد ز مردم / نظر را راه دیدن می شدی گم

خبر شد آن حریفان دغل را / که اینک رامچند آمد ز صحرا

ز سر پا کرده سوی او دویدند / ولی از دیدنش در خون طپیدند

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چو دیدندش بآن حال پریشان   شدند از کرده‌های خود پشیمان

ولیکن زان پشیمانی چه زاید   که تیر از شست رفته باز ناید

باو هر یک سخن آغاز میکرد   در صحبت برویش باز میکرد

ولی او لب بحرفی وا نکردی   سخن با هیچ کس اصلا نکردی

چنان محو خیال یار خود بود   که فارغ از خیال نیک و بد بود

قضا را زان میان هرزه سرائی   چو عقل کوته خود نارسائی

ز سوز دل نفس را آتشین کرد   حکایت زان عروس نازنین کرد

سخن از مردن او کرد آغاز   که جان چون داد آن سرمایهٔ ناز

بگفت از سرگذشت او سراپا   رساند آخر سخن را تا بانجا

که هر شب از کف خاکستر او   بر آید شعلهٔ گرم تگ و پو

بگردد هر طرف بیتاب چون برق   گهی در غرب تازد گاه در شرق

ازان شعله برو آید صدای   که آه ای رامچند من کجای

ازو چون رامچند این قصه بشنید   ز شادی شعله‌سان بر خویش بالید

سراغی از نگار خویشتن یافت   تو گویی مرده جان نو بتن یافت

بگفت ای داده از مقصد نشانم   ادای شکر تو کی میتوانم

بمن آن کردهٔ از دوستداری   که با تشنه گیا ابر بهاری

بحرف شعله تا لب برکشودی   بآب زندگی ره‌ام نمودی

حدیث شعله را تا از تو بشنید   دل افسردهٔ من گرم گردید

ز حرف آتشینت ای سخنور   چراغ مرده‌ام شد روشن از سر

برای من که می میرم ز هجران   تو خضر وقتی آتش آب حیوان

کنون آنست شرط آشنایی   که تا آن شعله‌ام راهی نمایی

بهر گامی که برداری درین راه   گذاری منتم بر جان آگاه

حریفان چون بدیدند آن تمنا   سپند آسا سبک جستند از جا

۱- اصل: درای

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

باد گفتند کای سرمایهٔ جان — دل آواره ات را جمع گردان
که مادر خدمتت جان میفشانم — ترا تا کوی جانان میرسانم
شنید آن مژده چو آن بی سر و پا — سبک برخاست از جا همچو غوغا
چه آن پروانه کاید سوی آتش — سبک پرواز شد از بوی آتش
زمر دو زن روان نوجایش از پس — که دارد در سر جنگ شعله با خس
پس از قطع مسافت آن دل افگار — قدم افشرد در سر منزل یار
کف خاکسترش را چون نظر کرد — ز گردون دود آه او گذر کرد
بگفت ای جان فتنه آتش بجانم — تو خاکستر شدی من زنده مانم
تو در خاکستر خود آرمیده — بسان دود من هر سو دویده
تو چون اخگر بخاکستر نهفته — بسان شعله من با چشم شگفته
مرا آسوده دور از خود ندانی — ز مردن بدتر است این زندگانی
ازین بدتر نباشد هیچ مردن — که باید در فراقت زنده بودن
تو خاکستر شدی رستی ز آزار — مرا هر لحظه باید سوخت ناچار
چو شمع ای تو جان خصم بدن شد — نفس در سینه خار پیرهن شد
بمن شد بیتو هستی پر گلو گیر — نفس در پای جانم گشت زنجیر
ازین زندان خدا داده نجاتم — که من دور از تو در قید حیاتم
بدینسان با کف خاکستر یار — سخنها داشت آن دلخسته و زار
که شب یکپاره اش اندر در آمد — مگو شب صبح اقبالش بر آمد
چو شد از ظلمت شب دهر تاریک — طلوع آفتابش گشت نزدیک
نشست از غم بکنجی آن دل افگار — که ناگه از کف خاکستر یار
بر آمد شعله چون برق درخشان — بسان برق شد هر سو شتابان
ازان شعله برون آمد صدا ای — که آه ای رامچند آخر کجای
چو نام خویش کرد آن خسته دل گوش — ز شادی کرد خود را هم فراموش

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

سوی آن شعله چون پروانه رو کرد | در آغوشش کشیدن آرزو کرد
بگفت ای آرزوی جان بیتاب | من مهجور را دریاب دریاب
که دور از تو بسی افسرده ام من | ز دست زندگانی مرده ام من
بصد افسردگی هر سو دویدم | بجز تو روی گرم از کس ندیدم
ز هجرم گرچه در آتش مقام است | ولی تا زنده هستم کار خام است
ز شرم خامی خود در گدازم | بجز آتش نباشد چاره سازم
مرا غیر از تو چیزی نیست درخور | ز روی مهر با من گرم برخور
بگفت این را و سویش کرد آهنگ | کشد تا چون دل گرمش ببر تنگ
از آن سو شعله جذبی برد در کار | بهم پیوست آخر یار با یار
چو آن شبنم که شد مهرش مقابل | بیک جذبه بجانان گشت واصل
خسی در آتشی گردید ناچیز | نماند اندر میانه فصل و تمیز
چنان آتش گرفتش در بغل تنگ | که گیرد برگ گل را در میان رنگ
ز دام عقل اگرچه بود آزاد | کمند شعله اش در گردن افتاد
نماند از هستیش دیگر نشانی | بجز آتش گرفته استخوانی
بشست استخوانی آن نکو نام | همای شعله را آورد در دام
تن او تا با آتش آشنا شد | غبارش توتیای دیده‌ها شد
برنگ خود بر آورد آتش او را | نمود آخر طلای بیغش او را
فتد عاشق چو اندر چنگ معشوق | بر آید عاقبت همرنگ معشوق
نباشد گر کشش از جانب یار | بسعی او گره نگشاید از کار
ز دست شبنمی آخر چه آید | کشش از جانب خورشید باید
ولیکن سعی از شرط طریق است | طلب در راه با سالک رفیق است
دوا خواهی بدردی آشنا شو | ز بیدردان سخن زنهار مشنو
چو شبنم شد سراپا دیدهٔ تر | کشیدش در بغل خورشید انور

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

در خطاب ناظم با خود

فقیرا ای کشتی گردابی شوق / کباب شعلهٔ بیتابی شوق
خراب گریهٔ بیحاصل خویش / ز پا افتاده از دست دل خویش
نه دنیا را نه عقبی را سزایی / نه اینجایی نه آنجایی، کجایی
ندانم از کدامین جرعه مستی / که گاهی مومنی گه بت پرستی
گهی کیش برهمن را گزینی / گهی با صومعه داران نشینی
گهی رو آوری سوی خرابات / بمسجد گه شوی گرم مناجات
قراری نیست یکجا همچو گردت / بدینسان دربدر آخر که کردت
بظاهر نیستت یاری معین / که زد آخر ترا آتش بخرمن
چو عاشق نیستی فریادت از چیست / بسینه این دل ناشادت از چیست
ز معشوقت نشانی نیست پیدا / مگر داری هوای صید عنقا
چنین بیگانه وش یارب چرایی / که با خود هم نداری آشنایی
دمی سر در گریبانت فرو بر / ز جیب یار آنگه سر بر آور
نشان یار را از خویشتن پرس / سراغ لاله و گل از چمن پرس
که نتوان بی نشان را بی نشان یافت / ز صورت ره سوی معنی توان یافت
مدان باطل زمین و آسمان را / از اینها باز جو سر نهان را
جهان از جزو کل ای صاحب حال / حقیقت را بود تفصیل و اجمال
تو اجمالی و تفصیلت جهانست / نهانت جمله در عالم عیانست
تو در آفاقی و آفاق در تو / مقید آمده اطلاق در تو
مکن از هرزه گردی خاطرت ریش / بجو از خویشتن گم گشتهٔ خویش
بخود آ و سخن را مختصر کن / سخن زانجا که میآید نظر کن
بخاموشی سری در جیب درکش / پس آنگه ساغری از غیب درکش
تو غواصی و این بحر است زخّار / گهر تا در کف آید دم نگهدار

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

چو هر گوش این سخن را نیست محرم　　سخن را ختم کن والله اعلم

خاتمه

بحمدالله که این نظم دلاویز　　بپایان آمد از کلک شکر ریز
قلم این نقش دلکش بست زانسان　　که مانی گشت چون تصویر حیران
بنظم آوردمش با آن روانی　　که پهلو زد بآب زندگانی
چو کلکم گوهر این نظم را سفت　　دبیر آسمانش آفرین گفت
ازو هر بیت در آبدار است　　ز بحر شعر من این یادگار است
نه هر کس آشنای این بیانست　　که روی حرف با صاحبدلانست
سخندان قدر میداند سخن را　　ز بلبل باز جو لطف چمن را
سخن فهم این بیان را میشناسد　　زباندان این زبان را میشناسد
چو هست این نسخه تفسیر محبت　　نهادم نام "تصویر محبت"
شده تاریخ این نظم دلآرا　　ز نام دلکش او آشکارا
همین بس رتبهٔ این نظم عالی　　که شد منظور ارباب معالی
قبول طبع ارباب هنر شد　　پسند خاطر اهل نظر شد
الهی تا بود نظم ثریا　　بروی صفحهٔ افلاک برجا
ازو بر صفحهٔ گیتی نشان باد　　پسند خاطر صاحبدلان باد

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitzed by eGangotri